



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الحق یقیناً

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir

# تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۲)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر ( صاحب الکامل و اسد  
الغابه )

ناشر چاپی:

مجهول ( بی جا ، بی نا )

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۲
۷	مشخصات کتاب
۸	وقایع قبل از اسلام : جلد دوم
۸	سخن درباره ابراهیم خلیل علیه السلام و فرمانروایان عجم که در روزگار او می زیستند
۸	اشاره
۲۷	سخن درباره هجرت ابراهیم علیه السلام و کسانی که به او ایمان آوردند
۳۱	سخن درباره ولادت اسماعیل علیه السلام و بردن او به مکه
۴۱	سخن درباره ساختن خانه خدا در شهر مکه
۴۷	داستان قربانی
۴۹	سخن درباره کسانی که می گویند این قربانی اسحاق بوده است
۵۳	سخن درباره کسانی که می گویند: این قربانی اسماعیل (علیه السلام) بوده است
۵۵	سخن درباره علت این که خداوند به ابراهیم فرمان قربانی داد و چگونگی قربانی
۶۰	سخن درباره آنچه خداوند ابراهیم علیه السلام را به آنها آزمود
۶۴	سخن درباره دشمن خدا، نمرود و جان سپردن او
۷۱	داستان لوط و قوم او
۸۱	سخن درباره درگذشت ساره، زن ابراهیم علیه السلام و فرزندان و همسران ابراهیم
۸۳	سخن درباره درگذشت حضرت ابراهیم و شماره صحیفه هائی که بر او نازل شد
۸۷	سخن درباره فرزندان اسماعیل بن ابراهیم
۸۹	سخن درباره اسحاق بن ابراهیم و فرزندان او
۹۵	داستان ایوب علیه السلام
۱۱۳	سخن درباره داستان یوسف، علیه السلام
۱۶۱	داستان شعیب علیه السلام
۱۶۷	داستان خضر و سرگذشت او با موسی

- ۱۷۶ ..... سخن درباره منوچهر و رویدادهای روزگار او
- ۱۹۶ ..... داستان موسی علیه السلام و دودمان او و رویدادهای روزگار او
- ۱۹۶ ..... اشاره
- ۲۶۲ ..... سخن درباره سرگذشت فرزندان اسرائیل در بیابان و درگذشت هارون علیه السلام
- ۲۷۰ ..... سخن درباره درگذشت موسی علیه السلام
- ۲۷۵ ..... سخن درباره یوشع بن نون علیه السلام و گشودن شهر جباران
- ۲۸۴ ..... سخن درباره فرجام کار قارون
- ۲۹۰ ..... سخن درباره کسی که بعد از منوچهر بر ایران فرمانروائی کرد
- ۲۹۴ ..... سخن درباره پادشاهی کیقباد
- ۲۹۶ ..... سخن درباره آنچه میان فرزندان اسرائیل در روزگار زو و کیقباد و پیامبری حزقیل
- ۳۰۱ ..... سخن درباره الیاس علیه السلام
- ۳۰۷ ..... درباره مرکز

## تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۲

### مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [ به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف ۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ی الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص: ۱

**وقایع قبل از اسلام : جلد دوم**

**سخن درباره ابراهیم خلیل علیه السلام و فرمانروایان عجم که در روزگار او می زیستند**

**اشاره**



او ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن غابر بن شالغ بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام است.

درباره جائی که ابراهیم علیه السلام می زیسته و جائی که تولد یافته، اختلاف است.

برخی گفته اند که او در شهر شوش، از سرزمین اهواز، به جهان آمد.

همچنین گفته اند که در بابل پا به جهان گذاشت.

و نیز گفته شده است: در کوئی (که کوئا خوانده می شود) تولد یافت.

(کوئی موضعی است در سواد عراق، در خاک بابل و مشهد

ص: ۲

ابراهیم خلیل علیه السلام در همین جاست. (۱) گروهی نیز گفته اند که حضرت ابراهیم در حران زاده شده و بعد، پدرش او را از آن جا به جای دیگر برده است.

اما عموم اهل علم گفته اند که او در روزگار فرمانروائی نمرود بن کوش به جهان آمده است.

عامه اهل اخبار نیز می گویند:

«نمرود کارگزار اژدهاک، یا ضحاک بود که برخی گمان می کنند نوح برای راهنمائی او فرستاده شده بود.» اما جماعتی از علماء گذشته، می گویند: «نمرود شخصا پادشاهی می کرد.» ابن اسحاق گفته است:

«پادشاهی و فرمانروائی نمرود، سراسر خاور و باختر روی زمین را فرا می گرفت.

مرکز فرمانروائی او نیز در بابل بود.» ابن اسحاق، همچنین، گفته است:

«می گویند: فرمانروائی سراسر روی زمین، تنها نصیب سه تن از پادشاهان شد:

نمرود، و ذو القرنین و سلیمان بن داود.» بجز ابن اسحاق، شخص دیگری بخت النصر را بر آن سه تن افزوده است.

ولی ما بطلان این سخن را به زودی بیان خواهیم کرد.

در فاصله میان روزگار نوح تا زمان ابراهیم جز هود و صالح پیامبران دیگری نیامدند. ان

ص: ۳

هنگامی که زمان ظهور ابراهیم علیه السلام نزدیک شد و خداوند خواست تا او را به رهبری آفریدگان خود برانگیزد و برای پیغمبری به سوی بندگان خویش فرستد، ستاره شناسان پیش نمرود رفتند و گفتند:

«ما، به کمک علم نجوم، پی برده ایم که پسری در این سرزمین به جهان خواهد آمد.

او- که ابراهیم خوانده می شود- در چنان ماه از چنان سال بت های شما را خواهد شکست و دین شما را از میان خواهد برد.»  
وقتی، سالی که ذکر کرده بودند فرا رسید، نمرود تمام زنان آبستنی را که در سرزمین او می زیستند به زندان انداخت جز مادر ابراهیم را. چون به آبستنی او پی نبرد زیرا نشانه ای از آبستنی در او آشکارا دیده نمی شد.

آنگاه همه ی پسرانی را که در آن سال به جهان آمدند، کشت.

مادر ابراهیم، هنگامی که دچار درد زایمان شد، شبانه از سرای خویش بیرون رفت و به سوی غاری روانه گردید که در نزدیکی خانه وی بود.

در آن غار، ابراهیم را زاد و آنچه را که برای نوزاد لازم بود آماده ساخت.

آنگاه در غار را بست و شتابان به سوی خانه خویش بازگشت.

پس از آن پیوسته پنهانی به غار می رفت و نوزاد خود را زیر نظر می گرفت تا ببیند که چگونه به سر می برد و چه می کند.

ابراهیم در یک روز به اندازه کسی که در یک ماه بزرگ

می شود، رشد می کرد.

مادرش همچنین دریافت که خداوند، روزی نوزاد را در میان انگشتان او قرار داده و او با مکیدن انگشتان خویش زنده می ماند.

آزر، پدر ابراهیم، از همسر خود، راجع به وضع حمل وی پرسیده، و زنش در پاسخ گفته بود:

«من پسری آوردم که زنده نماند و در همان دم در گذشت.» آزر نیز این سخن را باور کرد.

و نیز گفته شده است که:

«آزر از ولادت ابراهیم آگاهی یافت ولی این راز را پنهان داشت تا هنگامی که پادشاه - یعنی نمرود - موضوع را از یاد برد.»  
آنگاه آزر به کسان نمرود گفت:

«من پسری دارم که او را پنهان کرده ام. اگر او را بیرون بیاورم، آیا پادشاه را از وجود او هراسان خواهید ساخت؟» گفتند: «نه.»  
آزر نیز به سوی غار رفت و پسر خود را از آن جا بیرون آورد.

ابراهیم که تا پیش از آن زمان جز پدر و مادر خود هیچ کس دیگری را ندیده بود، همین که به چار پایان و مردم نگریست، به پرسش پرداخت و هر چه را که می دید از پدر خود می پرسید:

«این چیست؟» پدر پاسخ می داد که مثلاً شتر یا گاو و یا حیوان دیگری است.

ص: ۵

ابراهیم با خود گفت:

«این آفریدگان ناگزیر باید آفریدگاری داشته باشند.» و چون بعد از غروب آفتاب از غار بیرون آمده بود، سر را به سوی آسمان بلند کرد.

در این هنگام ستاره ای می درخشید که برجیس بود.

با خود گفت: «این پروردگار من است.» ولی چیزی نگذشت که آن ستاره از دیده پنهان شد. از این رو گفت:

«من ستارگانی را که افول می کنند و درخشندگی آنها پایدار نیست، دوست ندارم.» بیرون رفتن او از آن غار هم در پایان ماه بود. از این رو پیش از آن که ماه را ببیند آن ستاره را دید.

همچنین گفته شده است:

«ابراهیم وقتی در غار به سر می برد، بیش از پانزده ماه از عمرش نگذشته بود که به تفکر پرداخت و در اندیشه فرو رفت.» یکبار به مادر خود گفت:

«مرا از این غار بیرون ببر تا جهان را بینم.» مادرش نیز شبانگاه او را از غار بیرون برد.

ابراهیم چشمش به اختران افتاد و درباره آفرینش آسمان ها و زمین اندیشید و راجع به آن ستاره - یعنی برجیس - سخنی گفت که پیش از آن ذکر کردیم.

﴿فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ: هَذَا رَبِّي. فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ: لَئِن لَّمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ﴾ (۱). ۷۷

ص: ۶

(چون ماه تابان را دید، گفت: این است خدای من. و آنگاه که ماه افول کرد، گفت: اگر خدای من، مرا راهنمایی نکند بی گمان از گروه گمراهان خواهم بود.) هنگامی که روز فرا رسید و خورشید دمید، ابراهیم روشنائی و فروغی دید برتر و بزرگ تر از هر چه پیش از آن دیده بود.

از این رو گفت:

«هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ. فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ: يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ» (۱).

(این که از آن ستاره و ماه بزرگتر و درخشان تر است پروردگار من می باشد. ولی چون آن نیز غروب کرد و از دیده پنهان شد، گفت: ای مردم، من از آنچه شما شریک خدا قرار می دهید، بیزارم.) ابراهیم آنگاه به نزد پدر خویش بازگشت در حالیکه تازه پروردگار راستین خود را شناخته و از دین قوم خود- یعنی بت پرستی و شرک- بیزاری جسته، ولی این مطلب را با ایشان در میان ننهاده بود.

در این هنگام مادر ابراهیم تولد فرزند خود را- که از آزر پنهان می داشت- بدو باز گفته و آزر، از شنیدن این خبر، شادمان شده بود.

آزر، پدر ابراهیم، بت هائی را می ساخت که مردم می پرستیدند.

این بت ها را به ابراهیم می داد تا بفروشد. ۷۸

ص: ۷

ابراهیم در هنگام فروش آن بت ها فریاد می زد و می گفت:

«چه کسی خریدار چیزهائی است که نه زبانی برایش دارد، نه سودی؟! بدیهی است که با این طرز تبلیغ، هیچ کس از او بتی نمی خرید.

از این گذشته، ابراهیم برای ریشخند کردن قوم خود، بت ها را برمی داشت و به کنار رودخانه می برد و سرشان را به سوی آب خم می کرد و می گفت: «آب بنوشید.» این گونه کارها را به اندازه ای پیگیری کرد که سرانجام همه مردم فهمیدند که او به بت ها عقیده ندارد. و بت پرستان را ریشخند می کند.

ولی این مطلب را به نمرود خبر ندادند.

هنگامی که ابراهیم پیامبری را آغاز کرد و بر آن شد تا از قوم خود بخواهد که آنچه را می پرستند ترک گویند و به بندگی خدای بزرگ پردازند، نخست پدر خویش را به یکتاپرستی فرا خواند.

ولی پدرش دعوت او را نپذیرفت و سخنش را نشنید.

بعد، مردم را به پرستش خدای یگانه خواند.

مردم از او پرسیدند:

«تو چه کسی را می پرستی؟!» در پاسخ گفت:

«کسی را که پروردگار جهانیان است.» پرسیدند:

«منظورت نمرود است؟!» گفت:

ص: ۸

«نه. من خدائی را بندگی می کنم که مرا آفریده است.» در این هنگام بود که کار او آشکار شد و همه از اندیشه او آگاهی یافتند.

به نمرود خبر دادند که ابراهیم می خواهد ناتوانی بت هائی را که قوم او می پرستند به آنان نشان دهد و از این راه ثابت کند که چنین چیزهائی را نباید پرستید.

ابراهیم نیز در پی فرصتی می گشت که همین منظور را درباره بت های ایشان عملی کند. از این رو یک بار به ستاره ها نگاهی افکند و گفت:

«من بیمارم. یعنی طاعون زده ام.» این سخن را از آن رو گفت که مردم همینکه آن را شنیدند، از او دوری جویند و بگریزند. چون می خواست پس از رفتن آنها تنها بماند و بر بت های ایشان دست یابد.

در همین هنگام عیدی فرا رسیده بود که مردم برای برگزاری آن، همه از شهر بیرون می رفتند.

همینکه از شهر خارج شدند، ابراهیم بیماری را بهانه کرد و همراه ایشان برای شرکت در جشن نرفت و به سوی بت ها برگشت در حالی که می گفت:

«تَاللّٰهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ» (۱) (به خدا سوگند که من - به هر تدبیری که بتوانم -- بت های شما را درهم می شکنم.) این سخن را بیشتر آن مردم، و کسانی که در اواخر جمعیت بودند، شنیدند. اء

ص: ۹



ابراهیم، سپس به سوی بت‌ها که در تالار بزرگی قرار داشتند روانه شد.

در آن جا بت‌ها به ترتیبی در کنار هم دیده می‌شدند که هر بتی بالا-دست بت کوچک‌تر از خود قرار گرفته بود. بزرگ‌ترین بت بر فراز تالار جای داشت و بت‌های دیگر، به ترتیب قد، در زیر دست او تا دم در تالار چیده شده بودند.

بت پرستان، تازه خوراکی در پیش بت‌های خود گذاشته و گفته بودند:

«این خوراک را می‌گذاریم که خدایان ما تا وقتی که باز به نزدشان برگردیم، بخورند!» ابراهیم وقتی به خوراکی که در پیش آنها بود نگریست، گفت:

«أَلَا تَأْكُلُونَ؟» (۱) آیا نمی‌خورید؟ و وقتی که هیچیک از آن بت‌ها بدو پاسخی نداد، گفت:

«مَا لَكُمْ لَا تَنْطُقُونَ؟ فَرَاغَ عَلَيْهِمْ ضَرْبًا بِالْيَمِينِ.» (۲) (شما را چه می‌شود که سخنی نمی‌گوئید؟ آنگاه به دست راست ضربتی به آنها فرود آورد.) بدین گونه با تبری که در دست داشت بت‌ها را شکست و تنها بزرگترین بت را بر جای نهاد و تبر خود را در دست او گذاشت و از بتخانه بیرون رفت.

مردم همینکه برگزاری جشن را به پایان رساندند و برگشتند و دیدند بت‌ها به چه حالی افتاده‌اند وحشت کردند و به خشم آمدند و گفتند: ۹۳

ص: ۱۰

---

۱- از سوره الصافات- آیه های ۹۱، ۹۲ و ۹۳

۲- از سوره الصافات- آیه های ۹۱، ۹۲ و ۹۳

«مَنْ فَعَلَ هَذَا بِآلِهَتِنَا إِنَّهُ لَمِنَ الظَّالِمِينَ! قَالُوا: سَجَعْنَا فَتَى يَذُكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبرَاهِيمُ.» (۱) (کسی که چنین کاری کرده، بی گمان از ستمکاران است و باید به کیفر برسد.

گفتند: ما جوانی را شنیدیم که ابراهیم خوانده می شد و از بت های ما سخن می گفت.) منظورشان این بود که:

«از بت های ما به بدی یاد می کرد و عیب می گرفت و بدانها دشنام می داد. ما این بدگوئی درباره بتان را از هیچکس نشنیده بودیم جز از او. و او همان کسی است که به گمان ما چنین کاری در حق بت ها کرده است.» همینکه خبر بت شکنی ابراهیم به گوش نمرود و بزرگان قوم او رسید، گفتند:

«فَأْتُوا بِهِ عَلَىٰ أَعْيُنِ النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَشْهَدُونَ» (۲) (او را پیش چشم مردم بیاورید شاید «مشاهده» کنند- که ما با او چه می کنیم.) یا: شاید- به کار او- «شهادت» دهند.

و چون نمی خواستند ابراهیم را بدون دلیل و مدرک به کیفر برسانند، همینکه او را آوردند، مردم در بارگاه پادشاه خود نمرود، در اطراف ابراهیم گرد آمدند و از او پرسیدند: ۶۱

ص: ۱۱

---

۱- - سوره انبیاء- آیه های ۵۹ و ۶۰

۲- - سوره انبیاء- آیه ۶۱

«أَأَنْتَ فَعَلْتَ هَذَا بِاللَّيْتِنَا يَا إِبْرَاهِيمُ؟» (۱) (ای ابراهیم، آیا تو با خدایان ما چنین کرده ای؟) در پاسخ گفت:

«بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا، فَسَدُّوا لُوهُمُ إِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ.» (۲) (نه، بلکه این کار را بزرگ آنها کرده است. اگر این بت ها سخن می گویند، از آنها بپرسید.) ابراهیم به سخن خود ادامه داد و چنین گفت:

«بت بزرگ وقتی دید، او از همه بزرگ تر است ولی مردم آن بت های کوچک را می پرستند، به خشم آمد و همه آنها را شکست.» مردم به شنیدن این سخن از او دست برداشتند و از آنچه درباره شکستن بت ها بدو نسبت می دادند دم فرو بستند و برگشتند و با هم گفتند:

«راستی که ما در حق این جوان ستم کردیم چون جز آنچه می گفت چیزی دیگری از او ندیده ایم.» بعد، چون دریافته بودند که آن بت ها نه زبانی میسرسانند و نه سودی دارند و نه آزار می کنند، به او گفتند:

«تو می دانی که این بت ها سخن نمی گویند. بنابر این به ما بگو که چه کسی این کار را کرده و چه دستی این آزار را رسانده است. ما هر چه تو بگویی باور می کنیم.» خدای بزرگ برای این که ذی حق بودن ابراهیم را برساند، ۶۳

ص: ۱۲

---

۱- - سوره انبیاء، آیه ۶۲

۲- - سوره انبیاء، آیه ۶۳

در قرآن کریم می فرماید: «ثُمَّ نَكْسُوا عَلَى رُؤْسِهِمْ» (۱) یعنی هنگامی که می خواستند آن سؤال را از ابراهیم بکنند، در برابر او سرافکنده شدند.

وقتی به ابراهیم گفتند: «تو می دانی که این بت ها سخن نمی گویند»، ابراهیم گفت:

«أَفَتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئاً وَلَا يَضُرُّكُمْ! أَفْ لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ؟» (۲) (آیا خدای جهان را رها کرده و بت هائی را می پرستید که هیچ سود و زیانی برای شما ندارند! اف بر شما و بر آنچه بجز خدای یکتا می پرستید. مگر شما عقل خود را به کار نمی برید؟) بعد هنگامی که نمرود به ابراهیم گفت: «میدانی خدائی که می پرستی و مردم را به پرستش او می خوانی، کیست؟» گفت: «پروردگار من کسی است که زنده می کند و می میراند.» نمرود گفت:

«من هم زنده می کنم و می میرانم.» ابراهیم پرسید: «چگونه؟» جواب داد:

«دو مرد را می گیرم که هر دو باید کشته شوند. یکی از آن دو تن را می کشم. در این صورت مانند کسی هستم که او را میرانده و دیگری را می بخشم. و مانند کسی هم که او را زنده کرده است.» ۶۷

ص: ۱۳

ابراهیم گفت:

«فَإِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ. فَبُهِتَ.» (۱) (خداوند خورشید را از مشرق برآورد، تو آن را از مغرب بیرون آور. نمرود در این جا درماند.) آری. نمرود درماند و دیگر درین باره سخنی نگفت.

سپس او و یارانش درباره کشتن ابراهیم هماهنگ شدند و گفتند:

«حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ.» (۲) (او را بسوزانید و خدایان خود را یاری دهید.) عبد الله بن عمر گفت:

«مردی از اعراب فارس پیشنهاد کرد که ابراهیم را بسوزانند.» به عبد الله بن عمر گفته شد:

«مگر ایرانیان هم اعرابی دارند؟» گفت:

«آری، اگراد آنها اعراب آنها هستند.» گفته شده است:

«نام آن مرد، هیزن بود که زمین او را فرو برد و او در آن جا تا روز رستاخیز فریاد برمی آورد.» (۳) جم

ص: ۱۴

---

۱- - سوره بقره- آیه ۵۸

۲- - سوره انبیاء- آیه ۶۸

۳- - جای تعجب است که ابن اثیر با اینکه خود کرد بوده، چنین روایت نیشدار و نامعقولی را نقل کرده است. مترجم

بنابر این، نمرود فرمان داد تا از چوب فروشان هر چه می توانند هیزم بگیرند و گرد آوری کند.

کار به جایی رسید که اگر زنی می خواست نذری بکند، عهد می کرد که چنانچه به آرزوی خود برسد، هیزمی برای افروختن آتش ابراهیم فراهم آورد.

هنگامی که می خواستند ابراهیم را در آتش افکنند، او را به جایی که هیزم انباشته بودند بردند و آتش را برافروختند.

گرمی آتش به اندازه ای بود که اگر پرنده ای می خواست از فراز آن بگذرد، از شدت سوزش آن پر و بالش می سوخت.

وقتی همه گرد آمدند تا ابراهیم را در آتش اندازند، آسمان و زمین و همه آفریدگانی که در آن قرار داشتند، جز انس و جن (آدمیان و پریان)، همه یکباره و هماهنگ فریاد برآوردند که:

«پروردگارا! ابراهیم - که اکنون در روی زمین هیچ کس جز او ترا نمی پرستد - اینک به خاطر پرستش تو در آتش می سوزد.

بنابر این به ما اجازه ده تا او را یاری کنیم.» خدای بزرگ فرمود:

«اگر از شما هر گونه یاری خواست، بر شماست که او را یاری کنید. ولی اگر هیچ کس جز مرا به یاری خود نخواند، آنگاه من یار و یاور او خواهم بود.» وقتی ابراهیم را بالای دیواری بردند که آتش را احاطه کرده بود، سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

«پروردگارا! تو یکتائی و در آسمان و زمین همتا نداری.

تنها تویی که خدای منی. خدای من بهترین یاور است و یاری او مرا بس باشد!»

در این هنگام جبرائیل که مورد اعتماد ابراهیم بود، بر او ظاهر شد و پرسید:

«ای ابراهیم، آیا نیازی داری؟» پاسخ داد:

«ولی به تو، نه!» آنگاه او را در آتش افکندند و در همان دم به آتش ندا رسید که:

«یا نَارُ کُونِی بَرْدًا وَ سَلَامًا عَلٰی اِبْرٰهیمَ» (۱) (ای آتش، برای ابراهیم سرد و سالم باش). گفته شده است که جبرائیل چنین ندائی در داد. و اگر پس از واژه «سرد شدن» واژه «سالم بودن» نمی آمد، آتش به اندازه ای سرد می شد که ابراهیم از شدت سرمای آن جان می سپرد.

در آن روز که این ندا رسید، هیچ آتشی نماند جز این که خاموش شد. زیرا هر آتشی گمان می برد که آن فرمان خطاب به اوست.

سپس خداوند، فرشته سایه گستر را به صورت ابراهیم در آورد که پهلوی او نشست و همنشین او شد.

نمرود چند روزی درنگ کرد و شکی نداشت در این که آتش ابراهیم را فرو خورده است. ولی چنان که گوئی به چشم خود می نگرد، به نظرش رسید که آتش هنوز شعله وراست و برخی از هیزمهای مشتعل برخی دیگر را می سوزانند. اما ابراهیم در آن میان سالم نشسته و مردی همانند او نیز همدم اوست. ۹.

ص: ۱۶

از این رو به کسان خود گفت:

«چنین به نظر من رسیده که ابراهیم هنوز زنده است.»

بی گمان امر به من مشتبه شده است. بنابراین برای من کاخ بلندی بسازید که بر آتش تسلط داشته باشد و من بتوانم از بالای آن درون آتش را بنگرم.» برای او کاخ بلندی ساختند.

نمرود به بالای کاخ رفت و از آن جا ابراهیم را دید که نشسته و مرد دیگری نیز که صورتی شبیه اوست پهلویش قرار گرفته است.

وقتی آن منظره را دید بانگ برآورد و گفت:

«ای ابراهیم! خدای تو بسیار بزرگ است که با توانائی و شکوه خود توانسته میان من و آنچه به چشم خویش می بینم، حائل گردد. آیا می توانی از این آتش بیرون آئی؟» گفت: «آری.» پرسید: «آیا از ماندن در آن جا بیمناک هستی و می ترسی که آتش به تو زیانی برساند؟» جواب داد: «نه.»

ابراهیم این را و گفت و برخاست و از میان آتش گذشت و بیرون رفت.

پس از خروج او، نمرود پرسید:

«ای ابراهیم، آن مردی که من در کنار تو دیدم و چهره ای همانند چهره تو داشت، که بود؟» جواب داد:

ص: ۱۷



«او فرشته سایه گستر بود. پروردگار من او را به پیش من فرستاده بود تا همدم و همنشین من باشد.» نمرود گفت: «وقتی که تو جز خدای خود، خدای دیگری را نپرستیدی، خدا کاری با تو کرد که من به خاطر نیرومندی و شکوهی که از او دیده ام می خواهم به درگاهش قربانی کنم.» ابراهیم گفت:

«پس تا وقتی که به نحوی در کیش باطل خود پایدار هستی، خدا از تو هیچ قربانی را نخواهد پذیرفت.» نمرود گفت:

«ای ابراهیم، من نمی توانم از فرمانروائی و پادشاهی خود چشم بپوشم.» آنگاه چهار هزار گاو قربانی کرد. از ابراهیم نیز درگذشت. بدین گونه خداوند ابراهیم را از خشم نمرود برکنار داشت.

مردانی از قوم نمرود نیز، با وجود بیمی که از نمرود و بزرگانش داشتند، وقتی دیدند که خدا با ابراهیم چه کرد، همانند او، به خدای یگانه ایمان آوردند.

لوط بن هاران هم که برادر زاده ابراهیم بود، ایمان آورد.

آنان برادر سومی هم داشتند که ناخور بن تارخ خوانده می شد.

او پدر بتویل، و بتویل پدر لابان و همچنین پدر ربقا-

همسر اسحاق بن ابراهیم و مادر یعقوب- بود.

ساره- دختر عموی ابراهیم- نیز بدو ایمان آورد. این ساره دختر هاران بزرگ تر، عموی ابراهیم، بود.

و نیز گفته شده است:

«ساره دختر پادشاه حران بود. و به یاری ابراهیم به خدای بزرگ ایمان آورد.»

ص: ۱۹

## سخن درباره هجرت ابراهیم علیه السلام و کسانی که به او ایمان آوردند

ابراهیم و کسانی که فرمان وی را پیروی کرده بودند، با یک دیگر هم آهنگ شدند که از قوم خود دوری جویند و آنان را ترک گویند.

از این روی به هجرت پرداختند و در راه خدا از آن سرزمین بیرون رفتند.

همراه ابراهیم، پدر او- آزر- بود که از کفر خود برنگشت و در حران در گذشت و به حال کفر از جهان رفت.

لوط نیز با ابراهیم بود.

همچنین ساره، زن او، همراهش بود که می خواست آسوده خاطر به بندگی خدای بزرگ پردازد.

ابراهیم با همراهان خویش در شهر حران فرود آمد و مدتی در آن جا ماند. سپس به هجرت خود ادامه داد تا به مصر رسید.

در مصر، فرعونى از فراعنه نخستین، فرمانروائی می کرد.

نام او سنان بن علوان بن عبید بن عولج بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح بود.

گفته شده است که او برادر ضحاک بود و ضحاک او را از سوی خود به حکومت مصر گماشته بود.

ساره، همسر ابراهیم، زیباترین زنان بود و به هیچ روی از فرمان ابراهیم سرپیچی نمی کرد.

فرعون همینکه وصف زیبایی او را شنید، برای ابراهیم پیام فرستاد و از او پرسید:

«این خانم که همراه تست، کیست؟» جواب داد: «خواهر من است.» منظورش آن بود که: «خواهر دینی من است.» چون می ترسید اگر بگوید: «او زن من است.»، به دست فرعون کشته شود.

فرعون بدو گفت:

«او را آرایش کن و به نزد من بفرست.» ابراهیم نیز به همسر خویش دستور داد که خود را بیاراید.

ساره دستور شوهر را به کار بست و ابراهیم او را به پیش فرعون فرستاد.

هنگامی که خانم وارد بارگاه فرعون شد، فرعون دست خود را به سوی او دراز کرد.

ابراهیم همینکه زن خود را پیش فرعون فرستاد، برخاست و به نماز ایستاد و به درگاه خداوند درباره همسر خویش دعا کرد.

از این رو، وقتی فرعون دست به سوی آن خانم گشود، دستش ناگهان به جای خشک شد و از حرکت باز ماند.

ناچار به او گفت: از خدای خود بخواه که دست مرا آزاد

کند، من نیز به تو آزاری نمی رسانم.

ساره دعا کرد و دست فرعون آزاد شد. ولی دوباره دست به سوی ساره دراز کرد.

باز دستش به سختی، گرفت و از حرکت فرو ماند.

بار دیگر به ساره گفت:

«از خدای خود بخواه که دست مرا آزاد کند. من دیگر به تو کاری ندارم.» ساره بار دیگر دعا کرد و دست فرعون آزاد شد و حرکت خود را باز یافت.

فرعون برای سومین بار نیز به سوی او دست گشود ولی به یادش آمد که باز مانند دو بار پیشین دستش خشک خواهد شد.

از این رو، یکی از پست ترین پرده داران و خدمتگزاران خویش را فرا خواند و به او گفت:

«تو برای من انسان نیاورده، بلکه شیطان آورده ای!» این زن را بیرون ببر و هاجر را بدو ببخش.» او نیز چنین کرد و ساره هاجر را با خود برد.

ابراهیم همینکه دریافت زنش آزاد شده، نماز خود را به پایان رساند و بدو گفت:

«گمراه شدی؟» ساره گفت: «خداوند آسیب کافران را از سرما دور کرد و هاجر را نیز خدمتکار ما ساخت.» ابو هریره می

گفت: «آن خانم، مادر شما بود، ای فرزندان ماء السماء (۱)». نی

ص: ۲۲

---

۱- ماء السماء: عامر بن حارثه الغطریف الازدی از یعرب: امیر غسانی و به سبب جودش او را ماء السماء لقب داده اند. از یمن

مهاجرت کرد و در بادیه الشام ساکن شد و فرزندانش را بنی ماء السماء نامیدند- از اعلام زرکلی. لغتنامه دهخدا

ابو هريره از زبان پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده است که فرمود:

ابراهیم علیه السلام دروغ نگفت مگر سه بار: دو بار در راه خداپرستی: یکی آنجا که گفت: «من بیمارم.» (و با این سخن می خواست از همراهی با بت پرستان سر باز زند و به جشنشان نرود.) دوم آنجا که گفت: «بت بزرگ بت های دیگر را شکسته است» (و با این سخن می خواست ثابت کند که از بت ها هیچ کاری ساخته نیست.) نوبت سوم نیز سخن او درباره ساره، زنش، بود که گفت:

«او خواهر من است.» (چون می ترسید اگر بگوید: «زن من است»، به دست فرعون مصر کشته شود.)

ص: ۲۳

## سخن درباره ولادت اسماعیل علیه السلام و بردن او به مکه

گفته شده است که هاجر کنیزی خوش سیما بود و بدین جهت ساره او را به ابراهیم بخشید و گفت:

«او را بگیر (و به همسری خویش در آور) شاید خداوند از او به تو پسری بخشد.» ساره، خود، تا هنگامی که به پیری رسید فرزندی نیاورد.

در نتیجه پیوند ابراهیم و هاجر، اسماعیل به جهان آمد.

از این روست که پیامبر، صلی الله علیه و سلم فرمود:

«هنگامی که مصر را گشودید با مردمش به اندرز گوئی و آرامی و نیکخواهی رفتار کنید زیرا با ما پیوند خویشاوندی دارند.» منظور حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) از این سخن، فرزند آوردن هاجر از حضرت ابراهیم بود.

ابراهیم که از بیم فرعون با خانواده خویش از مصر بیرون رفته بود، به سبع در سرزمین فلسطین، منزل گزید.

لوط نیز در مؤتفکه فرود آمد. از مؤتفکه تا سبع یک

شبانه روز راه بود. در آن جا خدا او را به پیامبری برانگیخت.

ابراهیم در سبع تازه چاهی حفر کرده و مسجدی ساخته بود.

آب چاه گوارا و پاک بود. مردم سبع ابراهیم را آزار رساندند. ابراهیم نیز از آن جا رفت.

پس از رفتن او آب چاه کم شد. از این رو در پی ابراهیم رفتند و از آن حضرت درخواست کردند که بدان سرزمین باز گردد.

ابراهیم بدان جا برگشت ولی هفت بز ماده بدان ها داد و گفت:

وقتی اینها را بر سر چاه بردید، آب چاه بالا می آید و فزونی می یابد و رفته رفته پاک و گوارا می شود. اما زن حائضه نباید از این آب برگیرد.

مردم بزها را گرفتند و بر سر چاه بردند. همینکه بزها بر سر چاه رسیدند، آب جوشید و زیاد شد و بالا آمد.

از آن پس مردم آب این چاه را می نوشیدند تا هنگامی که زنی حائضه از آن آب برداشت و آب به صورتی برگشت که امروز هست.

حضرت ابراهیم علیه السلام که از سبع کوچ کرده بود، در شهری ساکن شد- میان رمله و ایلیا- که آن را قط (به فتح قاف) یا قط (به کسر قاف) می گفتند.

مؤلف گوید:

هنگامی که اسماعیل زاده شد، ساره به اندوهی سخت دچار گردید (زیرا نتوانسته بود برای ابراهیم فرزندی بیاورد). از این رو خداوند به ساره، اسحاق را بخشید در حالیکه



او هفتاد سال و شوهرش ابراهیم یکصد و بیست سال داشت.

اسماعیل و اسحاق، وقتی بزرگ شدند با هم به دشمنی و زد و خورد پرداختند و ساره (به پشتیبانی و هواداری از فرزند خود، اسحاق) با هاجر - مادر اسماعیل - خشم گرفت و او را از پیش خود راند. بعد او را برگرداند و آنچه داشت از وی گرفت و بار دیگر او را بیرون کرد و سوگند خورد که پاره ای از گوشت او را خواهد برید.

آنگاه از بریدن گوشت و بینی او در گذشت تا بد ترکیب نشود. ولی چون سوگند یاد کرده بود که پاره ای از گوشت او را ببرد، پاره ای از گوشت فرج او را برید و بدین گونه او را ختنه کرد. از آن پس ختنه کردن زنان رایج شد.

و نیز گفته شده است:

«اسماعیل پسر خردسالی بود و ساره هاجر را بیرون کرد زیرا بر او رشک می برد.» این روایت درست است.

ساره به هاجر گفت: «با من در یک شهر نباید بمانی.» از این رو خداوند به حضرت ابراهیم علیه السلام وحی فرستاد که به مکه برود.

مکه در آن زمان آباد نبود و گیاهی در آن جا نمی رست.

ابراهیم اسماعیل و هاجر را همراه خود به مکه برد و در محل زمزم گذاشت.

هنگامی که می خواست برگردد، هاجر بدو گفت:

«ای ابراهیم، چه کسی به تو دستور داد که ما را در سرزمینی رها کنی که نه گیاه و سبزه ای دارد، نه همانندی، نه آبی، نه توشه ای، نه همدمی؟» ابراهیم پاسخ داد:

ص: ۲۶

«پروردگار من، این فرمان را به من داده است.» گفت:

«پس خداوند حال ما را تباه نخواهد ساخت.» ابراهیم، هنگامی که برگشت، گفت:

«رَبَّنَا إِنِّي أَسِيَكْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ.» (۱)

(پروردگارا، من خانواده خود را به وادی بی کشت و زرع نزدیک بیت الحرام تو، برای بپا داشتن نماز، مسکن دادم. بار خدایا دل‌های مردم را به سوی آنان مایل گردان.) اسماعیل همینکه تشنه شد، از بیتابی با پای خود به زمین کوفت.

هاجر نیز دوید و از کوه صفا بالا رفت تا بنگرد که آیا چیزی می بیند.

اما چیزی ندید.

بعد، به سوی دره سرازیر شد و رفت تا به کوه مروه رسید و از آن جا نگاهی به هر سوی افکند تا ببیند که آیا چیزی به چشمش می خورد.

ولی باز هم چیزی ندید.

این کار را هفت بار تکرار کرد. این ریشه «سعی» است که در مراسم حج بین صفا و مروه انجام می گیرد چون «سعی» به معنی دویدن و دور زدن است.

هاجر، پس از رفت و آمد میان صفا و مروه، به پیش فرزند خود، اسماعیل، بازگشت که با دو پای خود بر زمین می کوفت

و ۳۷

ص: ۲۷

در نتیجه پاکوبی او چشمه ای به وجود آمده بود.

این همان چشمه زمزم است.

آبی که از چشمه زمزم بیرون آمد به هر سوی روان شد و هاجر (برای این که آب ها به هدر نرود) با دست خود خاک جمع می کرد و جلوی آنها می ریخت.

بدین گونه، در هر جا که آب جمع می شد، آن را بر می گرفت و در مشک خویش می ریخت.

مولف گوید:

پیامبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، فرموده است: «خدا هاجر را پیامزاد! اگر این چشمه را همچنان به حال خود باقی می گذاشت و جلوی آبش را نمی گرفت، امروز چشمه ای پر آب و روان بود.» قبیله جرهم در دره ای نزدیک مکه می زیستند.

پرندهگان همینکه در وادی میان صفا و مروه، آب دیدند در اطراف آن گرد آمدند.

قبیله جرهم وقتی دیدند پرندهگان بدان سو روی آورده اند، گفتند:

«پرندهگان بدان جا نرفته اند مگر از این جهت که در آن جا آب وجود دارد.» از این رو، پیش هاجر رفتند و به او گفتند:

«ما بی آب مانده ایم و این آب، آب تست. اگر بخواهی، ما پیش تو می مانیم و همدم و همنشین تو می شویم.» هاجر پیشنهاد ایشان را پذیرفت و گفت:

«بسیار خوب.» آنان در پیش هاجر ماندند تا اسماعیل بزرگ شد و هاجر

از جهان برفت.

اسماعیل با زنی از قبیله جرهم زناشوئی کرد. او و فرزندانش از ایشان زبان عربی را آموختند. از این رو آنان را عرب متعربه می گویند.

ابراهیم - که مدتی از هاجر دور مانده بود - از ساره اجازه خواست که به دیدن هاجر برود.

ساره به او اجازه داد ولی شرط کرد که به خانه هاجر فرود نیاید. یعنی او را ببیند و برگردد.

ابراهیم به مکه رفت و هنگامی بدان جا رسید که هاجر تازه در گذشته بود. از این رو به خانه اسماعیل رفت و به همسر او گفت:

«شوهرت کجاست؟» جواب داد:

«در این جا نیست. به شکار رفته است.» اسماعیل همیشه از خانه بیرون می رفت و به شکار می پرداخت و باز می گشت.

ابراهیم پرسید:

«آیا پیش تو هیچ خوراکی هست که من گرسنگی را رفع کنم؟» جواب داد:

«در این جا نه خوراکی پیدا می شود و نه کسی هست.» ابراهیم که این سخن شنید، گفت:

«وقتی که شوهرت آمد، سلام مرا به او برسان و بگو باید آستانه در خانه خود را تغییر دهد.»

ص: ۲۹

ابراهیم این را گفت و بازگشت. پس از او اسماعیل آمد و بوی پدر خود را دریافت. از همسر خود پرسید:

«آیا کسی پیش تست؟» جواب داد:

«پیرمردی بدین جا آمد که چنین و چنان بود.» و از او طوری وصف کرد که گوئی او را خوار می انگاشت و به چیزی نمی شمرد.

اسماعیل پرسید:

«به تو چه گفت؟» جواب داد:

«گفت: سلام مرا به شوهرت برسان و به او بگو باید آستانه در خانه اش را تغییر دید.» اسماعیل که این سخن شنید، همسر خود را طلاق داد و زن دیگری گرفت.

ابراهیم به نزد ساره برگشت و مدتی که خدا می خواست با او بسر برد. آنگاه از او اجازه خواست که به دیدن اسماعیل برود.

ساره به او اجازه داد. ولی این بار نیز شرط کرد که به خانه اسماعیل فرود نیاید و پیش او نماند.

ابراهیم به راه افتاد تا به در خانه اسماعیل رسید.

از زن او پرسید:

«همسر تو کجاست؟» پاسخ داد:

«به شکار رفته است و به خواست خدای بزرگ به زودی برمی گردد. خدا یار شما باشد. بفرمائید بنشینید.»

ص: ۳۰

ابراهیم به خانه او وارد نشد. ولی پرسید:

«از خوراکی، چیزی داری که من رفع گرسنگی کنم؟» جواب داد:

«آری.» پرسید:

«پس نانی، گندمی، جوی، خرمائی در این جا یافت می شود؟» ولی آن خانم برای او گوشت و شیر آورد و ابراهیم دعا کرد که خداوند این دو ماده خوراکی را برکت بدهد.

اگر همسر اسماعیل در آن روز برای پدر شوهر خویش خرما یا گندم یا جو می آورد، در بیش ترین قسمت زمین خدا ازین محصولات می روئید.

زن اسماعیل، سپس به ابراهیم گفت:

«فروید آی تا سرت را بشویم.» ولی ابراهیم به خانه او فرود نیامد. از این رو همسر وی او را بر سر سنگی که محل شست و شو بود برد و او را در قسمت راست سنگ قرار داد.

ابراهیم پای خود را بر سنگ نهاد و نشانه پای او بر آن ماند.

همسر اسماعیل در آن جا قسمت راست سر ابراهیم را شست.

بعد سنگ را به سمت چپ گرداند و قسمت چپ سرش را شست و شو داد.

ابراهیم که این مهمان نوازی را از عروس خود دید بدو گفت:

«هنگامی که همسرت آمد، از من بدو سلام برسان و بگو:

آستانه در خانه ات بسیار خوب شده است.» (۱) وقتی اسماعیل آمد، بوی پدر خود دریافت و از همسر خویش پرسید:

«آیا کسی پیش تو آمده است؟» جواب داد:

«آری، پیر مردی در این جا آمد که خوشروترین و خوشبوترین مردم بود. به من چنین و چنان گفت و من هم با او چنین و چنان گفتم. سرش را شستم و این جا هم جای پای اوست.»

به تو سلام می رساند و می گوید: آستانه در خانه تو بسیار خوب شده است.» و نیز گفته شده است:

کسی که آن چشمه آب- یعنی: زمزم- را پدید آورد، جبرائیل بود که به سوی هاجر فرود آمد.

هاجر در میان صفا و مروه می گشت که وجود جبرائیل ۱۲

ص: ۳۲

---

۱- درباره پذیرائی همسر اسماعیل از ابراهیم و شستن او تاریخ بلعمی که ترجمه تاریخ طبری است، چنین می نویسد: .. زن، ابراهیم را گفت: فرود آی. نیامد، و از آن طعام نخورد. زن گفت: اگر طعام نخوری، باری، بیاش تا سر و رویت بشویم که گرد و خاک آلودست. ابراهیم پای از براق بگردانید و سنگی بر در سرای اسماعیل بود بزرگ و بلند. پای راست بر آن سنگ نهاد و پای چپ همچنان در رکیب داشت. زن آب آورد و سر و روی ابراهیم از خاک بشست. ابراهیم پای از سنگ برگرفت و بر براق راست بنشست و نشان انگشتان ابراهیم در آن سنگ بماند و آن سنگ آن است که امروز «مقام» خوانند به مکه ... تاریخ بلعمی، چاپ زوار، ج ۱، ص ۱۱۲

را حس کرد و بانگ او را شنید. از این رو بدو گفت:

«اکنون که مرا از حضور خود آگاه ساختی و صدای خود را به گوشم رساندی، پس کمکم کن و پناهم ده جان من و کسی که با من است از تشنگی به لب رسیده است.» جبرائیل او را به محل زمزم برد و با پای خویش بدان جا کوفت و از جای پای او چشمه ای جوشید.

هاجر شاد شد و شتابان به برداشتن آب و ریختن در مشک خود پرداخت.

جبرائیل که چنین دید بدو گفت:

«دیگر نباید از تشنگی بیمی داشته باشی.»

ص: ۳۳



## سخن درباره ساختن خانه خدا در شهر مکه

گفته شده است:

بعد، خداوند به حضرت ابراهیم علیه السلام فرمان داد که بیت الحرام یعنی خانه کعبه را بسازد.

چون ابراهیم اندازه این بنا و جای ساختمان آن را نمی - دانست، خداوند بادی را فرستاد که آرام می وزید و دو سر داشت.

ابراهیم همراه این باد روان شد تا به محل خانه کعبه رسید، باد مانند سپری دایره وار از دو سو آن محل را احاطه کرد.

به ابراهیم امر شده بود که هر جا آن باد ایستاد، خانه خدا را در همان جا بسازد.

ابراهیم نیز در آن محل به ساختن کعبه پرداخت.

همچنین گفته شده است:

خداوند، ابرمانندی را فرستاد که سری داشت و به زبان آمد و گفت:

«ای ابراهیم، خانه خدا را در جایی که سایه من افتاده بساز و اندازه بنا را از سایه من نه بیش تر گیر و نه کم تر.» ابراهیم نیز بدین گونه بنای کعبه را ساخت.

دو قول مذکور از علی بن ابو طلحه روایت شده است.

ولی اسماعیل بن عبد الرحمن سدی گفته است:

«کسی که حضرت ابراهیم علیه السلام را به محل خانه خدا رهبری کرد، جبرائیل بود.» باری، ابراهیم به سوی مکه روانه شد و همینکه بدان جا رسید، اسماعیل را یافت که در آن سوی زمزم برای خود تیر می ساخت تا به شکار پردازد.

ابراهیم بدو گفت:

«ای اسماعیل، خدا به من فرمان داده است که برای او خانه ای بسازم.» اسماعیل گفت:

«در این صورت، فرمان پروردگار خویش را به کار بند.» ابراهیم گفت:

«خداوند ترا نیز فرمان داده که در ساختن این بنا مرا یاری کنی.» جواب داد:

«در این صورت من نیز فرمان پروردگار را به کار خواهم بست.» بعد با هم برخاستند و کار را آغاز کردند.

ابراهیم به ساختن بنا پرداخت و اسماعیل برای او سنگ می آورد.

سپس ابراهیم به اسماعیل گفت:

«سنگ خوبی برای من بیاور که در پای بنا بگذارم تا برای مردم نشانه ای باشد.» در این هنگام کوه ابو قیس بانگ برآورد و بدو گفت:

«تو در نزد من سپرده ای داری.» (که حجر الاسود است.) و نیز گفته اند:

«بل جبرائیل ابراهیم را از حجر الاسود آگاه ساخت که او نیز آن سنگ را برگرفت و در جای خود گذارد.

این دو تن، یعنی ابراهیم و اسماعیل، در تمام مدتی که سرگرم ساختمان کعبه بودند، خدا را می خواندند و گفتند:

«رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» (۱) (پروردگارا! این خدمت را از ما بپذیر. توئی که فریاد نیاز همه را می شنوی و از همه آگاهی).

هنگامی که مقداری از آن ساختمان بالا رفت، ابراهیم که پیر و سالمند بود، وقتی از برداشتن سنگ ها فرو می ماند، بر روی سنگی رفع خستگی می کرد، سپس سنگ را برمی داشت و در ساختمان به کار می برد.

آن جا همان «مقام ابراهیم» است.

همینکه ابراهیم ساختمان خانه کعبه را به پایان رساند خداوند بدو فرمان داد که میان مردم گلبانگ برآورد و آنان را به ادای مراسم حج فرا خواند.

ابراهیم گفت: «پروردگارا! چه گونه صدای من به گوش مردم خواهد رسید؟» خداوند فرمود: «تو ندا در ده، و من آن را به گوش ۲۷

ص: ۳۶

جهانیان خواهم رسانید.» ابراهیم بانگ برآورد و گفت:

«ای مردم، خداوند حج بیت العتیق (۱) را بر شما نوشته است.» گلبانگ او به گوش آنچه در میان زمین و آسمان و پشت های مردان و رحم های زنان بود، رسید.

بدین جهت، آن عده از مؤمنان که در علم خدای بزرگ گذشته است که تا روز رستاخیز مراسم حج خواهند گزارد، سخن ابراهیم را پذیرفتند و در پاسخ او گفتند:

«لیبک، لیبک! آری، فرمان خدای را می پذیریم.» ابراهیم سپس اسماعیل را با خود برای برگزاری ترویبه برد که روز هشتم ذی الحجه انجام می یابد.

او و خداپرستانی که همراهش بودند، در منی فرود آمدند.

ابراهیم با آنان نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء را خواند.

بعد، شب را در همان جا به روز رساند و سپیده دم نیز با آنان نماز خواند.

آنگاه با ایشان رهسپار عرفه شد و در آن جا ماند تا هنگامیدا

ص: ۳۷

---

۱- بیت العتیق: کعبه. و معنی لفظی آن «خانه قدیم» است چرا که اول برای عبادت آدم علیه السلام مقرر بود و بعد از طوفان نوح، ابراهیم علیه السلام تجدید آن کرد. عتیق به معنی کریم و معزز هم آمده. یا آنکه آزاد کرده شده است از غرق طوفان. یا آنکه آزاد است از دست خراب کردن ظالمان- غیاث و آندراج. (لغتنامه دهخدا)

که خورشید به سوی باختر گروید و روز از نیمه گذشت.

درین هنگام ابراهیم نماز ظهر و عصر را با هم خواند.

بعد با آنان به موقفی (۱) از عرفه که امام در آن جا می ایستد رفت و در اراک (که از مواقف عرفه است) ایستاد.

پس از غروب آفتاب با همراهان خویش از آن جا به راه افتاد تا به مزدلفه (۲) رسید. در آن جا دو نماز مغرب و عشاء را با هم خواند و شب را با همراهان خویش در آن جا به صبح رساند.

همینکه سپیده دمید، نماز بامداد را گزارد. بعد در قرح (۳) ایستاد تا اینکه هوا درخشید و روز روشن شد.

از آن جا با همراهان خویش به راه افتاد در حالیکه به آنان نشان می داد و می آموخت که چه گونه باید مراسم را انجام دهند. تا به رمی جمره (۴) رسید. و محل قربانی را به آنان نشان داد.ره

ص: ۳۸

---

۱- - موقف: جای ایستادن حاجیان در عرفات. (فرهنگ فارسی دکتر معین)

۲- - مزدلفه: جایی در حجاز میان منی و عرفات که حاجیان شبی را که میان نهم و دهم ذی الحجه است در آن جا می گذرانند. (اعلام المنجد)

۳- - قرح (به ضم قاف و فتح زاء): کوهی است در مزدلفه در طرف راست امام. و آن موضعی است که در جاهلیت در آن آتش می افروختند و موقف قریش بوده است. زیرا آنان در عرفه وقوف نداشتند- از معجم البلدان. (لغتنامه دهخدا)

۴- رمی جمره: از مناسک حج است و آن انداختن سنگ در جمره عقبه است. جمره در لغت، کومه و تلی از سنگ ریزه را گویند و در منی سه جمره است و یکی از آنها جمره عقبه است و این عمل انداختن هفت سنگریزه جمع آوری شده از حرم است به جمره عقبه، و باید رمی به جمره اصابت نماید- از شرح تبصره علامه، چاپ دانشگاه- ص ۲۲۸ (لغتنامه دهخدا)

بعد، قربانی کرد و سر تراشید و به آنان نشان داد که چگونه طواف کنند.

سپس آنان را به منی برگرداند و طرز پرتاب سنگریزه را به ایشان آموخت، تا مراسم حج را به پایان رساند.

از پیامبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، روایت شده است که فرمود:

«این جبرائیل بود که چگونگی اجرای مراسم حج را به ابراهیم نشان داد.» این را ابن عمر از زبان پیامبر روایت کرده است.

خانه خدا به همان گونه که حضرت ابراهیم علیه السلام ساخته بود، همچنان بر جای ماند تا سی و پنج سال پس از ولادت پیامبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، که قبیله قریش آن را ویران ساخت به نحوی که ما- اگر خدای بزرگ بخواند- در جای خود شرح خواهیم داد.

ص: ۳۹

مسلمانان گذشته، درباره فرزندی که حضرت ابراهیم علیه السلام می خواست به راه خدا قربانی کند، اختلاف دارند.

برخی از ایشان گفته اند که او اسماعیل بود و برخی دیگر برآنند که اسحق بوده است از پیامبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، هر دو قول روایت شده و اگر به نظر ما یکی از آن دو درست بود به دیگری اشاره نمی کردیم.

اما حدیث درباره قربان شدن اسحاق چنین است که احنف، از عباس بن عبد المطلب و عباس نیز از پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم روایت کرده که در آیه وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ. (۱) (قربانی بزرگی را برای او سر بها دادیم.) منظور از «او»، اسحاق است.

احنف حدیث فوق را از عباس روایت کرده ولی آن را صریحا به پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) نسبت نداده است.

اما حدیث دیگر درباره قربان شدن اسماعیل را صنابحی روایت کرده که گفته است:

«ما در نزد معاویه بن ابو سفیان بودیم که از این قربانی ۰۷»

ص: ۴۰

یاد کردند.

معاویه گفت: شما در این باره به مرد آگاهی رسیده‌اند.

ما نزد پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم بودیم که شخصی پیش او آمد و گفت: «ای پیغمبر خدا، ای فرزند دو قربانی، از آنچه خدا ترا بخشیده، چیزی هم به من ببخش.» پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، از شنیدن این سخن به خنده افتاد.

از معاویه پرسیدند: «منظور از دو قربانی چیست؟» جواب داد: عبدالمطلب نذر کرد که اگر خدا چاه زمزم را بر او آسان سازد یکی از فرزندان خویش را قربان کند.

هنگامی که می‌خواست به عهد خویش وفا کند قرعه کشید و قرعه به نام عبد الله - پدر حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) - افتاد.

بعد برای عبد الله صد شتر فدیة داد. یعنی به جای او صد شتر قربان کرد. (که ما اگر خدا بخواهد، در جای خود به ذکر آن خواهیم پرداخت.) قربانی دوم نیز اسماعیل بود.

ص: ۴۱



## سخن درباره کسانی که می گویند این قربانی اسحاق بوده است

عکرمه و عبد الله بن مسعود و کعب و ابن سابط و ابن ابی الهذیل و مسروق روایت کرده اند که عمر بن خطاب و علی بن -ابو طالب و عباس پسر عبد المطلب و پسر دیگرش عبد الله- که خدا از ایشان خرسند باد- عقیده داشتند که این قربانی، اسحاق علیه السلام بوده است.

عمرو بن ابی سفیان بن اسید (۱) بن ابی جاریه الثقفی (۲) نقل کرده است که کعب از ابو هریره پرسید:

«می خواهی درباره اسحاق بن ابراهیم به تو خبری بدهم؟» گفت: «آری.» گفت: وقتی حضرت ابراهیم علیه السلام در خواب دید کهفی

ص: ۴۲

---

۱- اسید به فتح همزه و کسر سین

۲- در تاریخ طبری: عمرو بن ابی سفیان بن اسید بن جاریه بن الثقفی

باید اسحاق را قربان کند، شیطان گفت: «به خدا سوگند که اگر من امروز فرزندان ابراهیم را فریب ندهم، بعد از این نیز هیچیک از آنان را نخواهم توانست فریفتن.» برای این کار به صورت مردی درآمد که کسان ابراهیم او را می شناختند.

با این شکل به راه افتاد و هنگامی که ابراهیم، فرزند خود اسحاق را برای قربانی از خانه بیرون برد، پیش ساره، همسر ابراهیم، رفت و پرسید:

«امروز صبح، ابراهیم اسحاق را با خود به کجا برد؟» جواب داد:

«برای انجام برخی از کارها برد.» گفت:

«به خدا چنین نیست. او امروز بامداد او را برد که سرش را ببرد!» ساره گفت:

«ابراهیم کسی نبود که سر فرزند خود را ببرد.» شیطان گفت:

«بله. به خدا سوگند که او گمان می کند خدا به او فرمان داده تا فرزندش را قربانی کند.» ساره گفت:

«اگر خدا فرموده، پس این بهترین راه برای اطاعت از فرمان خداست.» شیطان که در خانه ابراهیم کاری از پیش نبرد، بیرون رفت و خود را به اسحاق رساند که همراه پدرش بود.

بدو گفت:

ص: ۴۳

«بی گمان ابراهیم می خواهد ترا قربانی کند.» اسحاق گفت:

«پدر من کسی نیست که چنین کاری از وی سر بزند.» شیطان گفت:

«بله. بخدا او گمان می کند که پروردگارش بدو چنین فرمان داده است.» اسحاق گفت:

«پس به خدا اگر پروردگار او چنین فرمانی به او داده باشد، بی چون و چرا باید آن را به کار بندد.» شیطان که از اسحاق نیز ناامید شد، او را رها کرد و به ابراهیم پیوست.

از او پرسید:

«امروز بامداد پسر خود را برای چه با خود بیرون آوردی؟» ابراهیم پاسخ داد:

«برای انجام برخی از کارها.» شیطان گفت:

«نه بخدا. بلکه تو می خواهی سر او را ببری!» ابراهیم پرسید:

«برای چه می خواهم این کار را بکنم؟» شیطان جواب داد:

«برای این که معتقدی خداوند فرموده او را قربان کنی.» ابراهیم علیه السلام گفت:

«پس اگر پروردگار من چنین فرموده، به خدا که بی چون و چرا فرمانش را اطاعت خواهم کرد.»

بعد، هنگامی که ابراهیم می خواست اسحاق را قربان کند، خداوند او را از انجام این کار معاف فرمود تا به جای اسحاق قربانی بزرگی بکند.

آنگاه خداوند به اسحاق وحی فرستاد که:

«از من چیزی بخواه تا نیاز تو را روا سازم.» اسحاق عرض کرد:

«پروردگارا! از بندگان اولین و آخرین تو، هر بنده ای که برای تو شریکی قرار نمی دهد، هنگامی که به دیدار تو می رسد، او را در بهشت جای ده.» عبید بن عمیر گفته است:

حضرت موسی علیه السلام هنگام راز و نیاز با خدا گفت:

«پروردگارا، مردم می گویند: ای خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب. این سه تن به چه سبب شایسته تقرب به تو شده اند؟» خداوند در پاسخ فرمود:

«ابراهیم، هنگامی که در سخت ترین وضع قرار گرفته بود، تنها مرا برگزید و جز من از هیچ کس دیگر کمک نخواست.

اسحاق حاضر شد در راه من از جان خویش بگذرد و این بالاترین درجه گذشت است.

یعقوب نیز به همان اندازه که من به بلاها و مصائبش افزودم، او به حسن ظن در حق من افزود.»

ص: ۴۵

## سخن درباره کسانی که می گویند: این قربانی اسماعیل (علیه السلام) بوده است

سعید بن جبیر و یوسف بن مهران و شعبی و مجاهد و عطاء بن ابی رباح همه از ابن عباس روایت کرده اند که گفت:

«این قربانی، اسماعیل بوده است.» و گفت:

«یهودیان گمان برده اند که او اسحق بوده ولی این درست نیست، و دروغ است.» ابو طفیل و مجاهد و حسن و محمد بن کعب قرطبی گفته اند:

«او اسماعیل بوده است.» شعبی گوید:

«من شاخ های قوچی را که به جای اسماعیل قربانی شد در کعبه دیدم.» محمد بن کعب گفته است:

از دو فرزند ابراهیم، آن که ابراهیم می خواست به فرموده خدا قربانی کند، اسماعیل بود. چون ما از کتاب خدا، ضمن

داستان ابراهیم که فرمان یافت تا پسر خود را قربانی کند در می یابیم که این پسر، اسماعیل بوده است.

دریافت ما از این روست که خدای بزرگ پس از پایان دادن به داستان قربانی یکی از دو فرزند ابراهیم، فرمود:

وَ بَشَّرْنَا إِسْحَاقَ نَبِيًّا مِّنَ الصَّالِحِينَ. (۱) (و مژده اسحاق را که پیغمبری از شایستگان است به او- یعنی به ابراهیم- دادیم.) خدا می فرماید: «ما مژده اسحاق را، که پیغمبر است، به او دادیم.» پس از اسحاق پسرش یعقوب و پس از او پسرش و همچنین پسر پسرش پیغمبر بوده اند.

از این رو فرمان قربان کردن اسحاق به ابراهیم داده نشده، چون امر نبوت که خدای عز و جل وعده فرموده بستگی به وجود او داشته است.

بنابر این، کسی که خدا فرمان قربانی او را داده، جز اسماعیل نبوده است.

این مطلب را محمد بن کعب در حضور عمر بن عبد العزیز ذکر کرد.

عمر بن عبد العزیز، که در آن زمان خلیفه بود، گفت:

«این چیزی است که من تا کنون بدان توجه نکرده بودم و اکنون می بینم همچنان است که تو می گوئی.» ۱۲

ص: ۴۷

## سخن درباره علت این که خداوند به ابراهیم فرمان قربانی داد و چگونگی قربانی

گفته شده است:

خداوند به حضرت ابراهیم علیه السلام فرمود تا پسر خویش را قربانی کند چون ابراهیم دعا کرده بود که چنانچه خدا پسر شایسته ای بدو بخشد، او را در راه خدا قربان کند.

از این رو، گفته بود:

رَبِّ هَبْ لِي مِنَ الصَّالِحِينَ. (۱) (پروردگارا مرا فرزندی ببخش که از بندگان شایسته تو باشد).

و وقتی فرشتگان بدو مژده دادند که دارای پسری بردبار خواهد شد، گفت:

«در این صورت او باید به راه خدا قربانی شود.» هنگامی که این پسر زاده شد و به تکاپو افتاد، به ابراهیم ۰۰

ص: ۴۸

گفته شد:

«اکنون نذری که کرده بودی بجای آور و به عهدی که با خدا بسته ای وفا کن.» این بنا بر قول کسانی است که گمان می کنند آن قربانی، اسحق بوده است.

همچنین، گوینده این سخن گمان می برد که آن قربانی در شام، محلی به فاصله دو میلی ایلیا، روی داده است.

اما کسانی که اسماعیل را قربانی می دانند برآند که: این قربانی در شهر مکه صورت گرفته است.

محمد بن اسحاق گفته است:

حضرت ابراهیم علیه السلام که به فرمان خدا مامور قربان کردن فرزند خود شده بود، به پسر خویش گفت:

«فرزندم، ریسمان و کارد بردار و همراه من به دامنه کوه بیا تا برای خانواده خود هیزم گرد آوری کنیم.» همینکه به راه افتادند، ابلیس راه بر ابراهیم گرفت تا او را از انجام کار باز دارد.

ابراهیم بدو گفت:

ای «ای دشمن خدا، از پیش من دور شو. به خدا سوگند که من به فرمان خدا تن در داده ام و هر طور که باشد آن را انجام خواهم داد.» ابلیس بعد خود را به اسماعیل رساند و او را از کاری که ابراهیم می خواست با او بکند آگاه ساخت.

اسماعیل گفت:

«من فرمان پروردگار خود را بجان می شنوم و اطاعت می کنم.» ابلیس سپس پیش هاجر رفت و او را آگاه ساخت.

ص: ۴۹



هاجر نیز گفت:

«اگر پروردگار ابراهیم به او فرمان چنین کاری را داده، پس من نیز تسلیم فرمان خدا هستم.» ابلیس باز گشت در حالیکه خشمناک بود چون هیچیک از آنان را نتوانست بفریبد.

وقتی ابراهیم در آن کوه - که ثبیر نام داشت - خود را با اسماعیل تنها یافت، بدو گفت:

يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانظُرْ مَاذَا تَرَى. قَالَ: يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ، سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ. (۱) (ای فرزند، من در خواب دیده‌ام که تو را در راه خدا قربان می‌کنم. بنگر که در این کار چه می‌بینی و چه نظری داری؟

گفت: پدر جان، هر چه را که خدا به تو فرمان داده به انجام رسان. انشاء الله مرا از بندگان شکیبایا خواهی یافت.) بعد گفت: «پدر جان، وقتی که خواستی مرا قربان کنی، دست و پایم را با ریسمان، محکم ببند تا (زیاد دست و پا نزنم) و چیزی از خون من تو را آلوده نکند و اجر من به هدر نرود چون این مرگ بسیار سخت است. کارد خود را هم خوب تیز کن که سر مرا به آسانی ببری. همچنین، هنگامی که خواستی مرا بخوابانی، به روی بخوابان چون می‌ترسم که در حین انجام کار چشمت به صورت من بیفتد و دلت به رحم آید و این رحم و شفقت میان تو و اجرای فرمان خدا حائل گردد.

پس از کشتن من نیز، اگر دیدی که چنانچه پیراهن مرا به هاجر، مادرم، بدهی برای او تسلی بیش تری خواهد بود، این ۰۲

ص: ۵۰

کار را بکن.» ابراهیم به او گفت:

«تو، ای فرزند! بهترین یاور من در انجام فرمان خدا هستی.» بعد، چنان که اسماعیل گفته بود، او را با ریسمان بست.

سپس کارد خود را تیز کرد. **وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ (۱)** (او را به روی در افکند).

آنگاه کارد را به گلوی او زد. ولی خداوند لبه تیز کارد را برگرداند.

ابراهیم دوباره لبه تیز کارد را به گلوی فرزند گذاشت تا کارش را تمام کند که خداوند فرمود:

**أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا (۲).**

(ای ابراهیم، فرمانی را که در عالم رؤیا به تو داده شده بود برآستی انجام دادی) اکنون این (قوچ) سربهائی برای پسر تست. آنرا قربانی کن.

گفته شده است:

خداوند به گلوی اسماعیل لوحه ای مسین قرار داد (تا کارد بر گلوی او کارگر نشود). ابن عباس می گوید:

آن قوچ - که به جای اسماعیل قربانی شد - از بهشت برای ابراهیم فرستاده شده بود و چهل خزان در بهشت چریده بود.

همچنین گفته شده است: ۰۵

ص: ۵۱

---

۱- - سوره الصافات - آیه ۱۰۳

۲- - سوره الصافات - از آیه های ۱۰۴ و ۱۰۵

این همان قوچی بود که هاییل قربانی کرد.

و علی علیه السلام فرموده است:

این قوچ، شاخدار و فراخ چشم و سپید رنگ بود.

و حسن بصری گفته است:

فدیه برای اسماعیل فرستاده نشد مگر بز نری از بزهای کوهی که در کوه ثبیر فرود آمد و ابراهیم آن را به جای اسماعیل قربانی کرد.

برخی گفته اند در «مقام ابراهیم» و برخی دیگر برآند که در قربانگاه منی قربانی شد.

ص: ۵۲

## سخن درباره آنچه خداوند ابراهیم علیه السلام را به آنها آزمود

چنان که دیدیم خدای بزرگ، حضرت ابراهیم علیه السلام را نخست به آنچه نمود بر سرش آورد، آزمود و بعد که او به سود و آسایشی امیدوار شد، وی را به قربان کردن فرزند، امتحان فرمود.

سپس خداوند او را به کلماتی آزمود چنان که در قرآن کریم فرموده است:

وَ إِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ (۱) (و هنگامی که ابراهیم را پروردگارش به کلماتی امتحان فرمود و او همه را انجام داد.) میان علماء گذشته پیشوایان اسلام درباره این کلمات اختلاف است. ۲۴

ص: ۵۳



وَالْحَافِظِينَ فُرُوجَهُمْ وَالْحَافِظَاتِ وَالذَّاكِرِينَ اللَّهَ كَثِيرًا وَالذَّاكِرَاتِ أَعَدَّ اللَّهُ لَهُمْ مَغْفِرَةً وَأَجْرًا عَظِيمًا (۱).

(مردان و زنان خداپرست و با ایمان و پارسا و راستگوی و شکبیا و فروتن و صدقه دهنده و روزه دار و پرهیزگار و خویشتن دار و مردان و زنانی که بسیار خدا را یاد می کنند، خداوند برای ایشان آمرزش و پاداشی بزرگ آماده ساخته است.) یا کلمات دهگانه در سوره مؤمنون است از آغاز سوره تا آنجا که خداوند فرموده است:

وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَوَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ (۲) (و کسانی که شرایط نمازهای خود را نگاه می دارند.) برخی دیگر گفته اند که منظور از آن کلمات، ده خصلت است.

ابن عباس به استناد روایت طاوس و دیگران گفته است:

از این کلمات دهگانه پنج کلمه درباره سر است که عبارتند از:

کوتاه کردن سیل، شستن دهان با آب، شستن بینی با آب، مسواک کشیدن دندان و باز کردن فرق در میان سر.

پنج کلمه نیز درباره تن است که عبارتند از:

چیدن ناخن، تراشیدن موی زهار، ختنه کردن، تراشیدن یا کندن موی زیر بغل و شست و شوی پلیدی پس از قضاء حاجت.

برخی دیگر گفته اند: منظور از «کلمات»، مناسک حج است چنانکه خدای بزرگ فرماید: ۹

ص: ۵۵

---

۱- - سوره احزاب- آیه ۳۵

۲- - سوره مؤمنون- آیه ۹

إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا (۱) (ای ابراهیم! من ترا به پیشوائی مردم برگزینم) (۲) گفته بالا از ابو صالح و مجاهد است.

گروهی دیگر می گویند: آن کلمات، شش است که عبارتند از:

کواکب، ماه، خورشید، آتش، هجرت و ختنه.

حسن بصری در این باره به قربانی کردن فرزند نیز اشاره کرده و گفته است:

خداوند، حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام را در معرض آزمایش های گوناگون قرار داد و ابراهیم از نگرستن در شب به ماه و ستارگان و در روز به خورشید، پروردگار خود را شناخت که جاویدان و زوال ناپذیر است از این جهت به پرستش خدائی روی آورد که آسمان ها و زمین را آفریده است.

همچنین ابراهیم از وطن خود هجرت کرد و خواست پسر خود را در راه خدا قربانی کند و خویشتن را نیز ختنه کرد.

جز اینها هم گفته شده که در این تاریخ مختصر، نیازی به ذکر همه نیست. این اندازه هم که گفتیم بدان سبب بود که می خواستم فصول این کتاب از ذکر آن خالی نباشد.

ص: ۵۶

---

۱- - سوره بقره- از آیه ۱۲۴

۲- - چنانکه پیش از این گذشت، حضرت ابراهیم علیه السلام مردم را در انجام اعمال حج پیشوائی و راهنمایی کرد.

سخن درباره دشمن خدا، نمرود و جان سپردن او

ص: ۵۷



نون باز می گردیم به سرگذشت دشمن خدا نمرود و کار او که جاه و مقام جهانی او را از دستش ربود و پست و خوارش ساخت. و سرپیچی او از فرمان خدای بزرگ و سرنوشتی که پروردگار برای او معین فرمود.

او نخستین فرمانروای نیرومند و گردنکش روی زمین بود. او بود که حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام را در آتش افکند به گونه ای که ما پیش از این، ذکر کردیم.

بعد، ابراهیم علیه السلام را از شهر خویش براند و سوگند یاد کرد که بر آسمان برود و خدای ابراهیم را بجوید.

از این رو چهار جوجه کرکس را گرفت و آنها را با گوشت و شراب پرورش داد تا بزرگ و نیرومند شدند.

آنگاه جعبه بزرگی از چوب بساخت و چهار کرکسی را که پرورده بود بر آن بیست.

سپس در درون جعبه نشست با مردی که برای خوراک

کرکس ها گوشت با خود داشت.

کرکس ها به پرواز درآمدند و نمرود را به هوا بردند تا جایی رسیدند که وقتی او به زمین می نگریست، کوه ها را مانند مورچگان در حال خزیدن می دید.

بعد گوشت را بالا گرفت، و پرندگان به شوق ربودن گوشت برتر پریدند و بالاتر رفتند تا جایی که نمرود چون به زمین نگاه انداخت، دید دریا چنان از هر سو آن را فرا گرفته که گوئی زمین در آن میان مانند کشتی بر روی آب است.

سپس گوشت را به جلو برد و کرکس ها به پیش راندند تا به جای تاریکی رسیدند که نمرود نه بالا را توانست ببیند و نه پائین را.

از این رو هراسان و بیتاب شد و گوشت از دستش افتاد.

در این هنگام کرکس ها برای ربودن گوشت در هوا، به گونه آشفته ای رو به پائین نهادند. چنانکه وقتی کوه ها پرندگان را با آن جعبه بزرگ در حال فرود آمدن دیدند و سرو صدای آنها را شنیدند از وحشت به لرزه افتادند و چیزی نمانده بود که فرو ریزند و از میان بروند. ولی چنین نشد.

از این جاست فرموده خدای بزرگ:

وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ. (۱) (اگر چه مکرشان چنان باشد که کوه ها را از جای.)

ص: ۵۹

---

۱- سوره ابراهیم- آیه ۴۶ که چنین است: وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ. (بزرگترین مکر خود را به کار بردند ولی در نزد خداوند، مکرشان هیچ است. اگر چه مکرشان چنان باشد که کوه ها را از جای برکند.)

برکنند) پرواز این پرندگان از بیت المقدس و افتادن آنها در جبل الدخان بود.

نمرود همینکه دید از آن راه توانائی انجام کاری را ندارد، به ساختن برج پرداخت.

کسانی که برج را ساخته بودند، از ویرانی ناگهان آن هراسان و سرآسیمه شدند و چنان از ترس زبانشان بند آمد و آشفته شدند که همه زبان خود را فراموش کردند و در زبان ها اختلاف افتاد.

بدین جهت از آن پس به هفتاد و سه زبان گفت و گو می کردند در صورتی که تا پیش از آن واقعه همه به زبان سریانی سخن می گفتند.

همچنین روایت شده است که نمرود قضای حاجت نمی کرد و این به هیچ وجه درست نیست زیرا دفع فضولیت بدن جزء طبیعت بشر است که هیچ کس از آن رهائی ندارد و حتی پیامبران- که درود خدا بر ایشان باد- با اینکه با عالم بالا پیوند بیشتر دارند و از همه مردم گرامی تر و والاترند، می خورند و می آشامند و قضای حاجت می کنند. اگر قرار بود کسی از این قیود رهائی یابد پیامبران به خاطر بزرگی و نزدیکی و قربی که به خدای بزرگ دارند برای احراز چنین امتیازی شایسته تر بودند.

اگر هم بگوییم نمرود به سبب پهناوری قلمرو فرمانروائی خود ویژگی خارق العاده ای داشت، درست این است که او تنها فرمانروای روی زمین نبود و فرمانروائی بالاستقلال را اسکندر بیش از او داشت. با این همه، هرگز چنین سخنانی درباره او گفته نشده است.

زید بن اسلم گفته است:

«خدای بزرگ، پس از ابراهیم فرشته ای را به پیش نمرود فرستاد تا او را هدایت کند.

آن فرشته چهار بار نمرود را به خداپرستی خواند.

ولی نمرود نپذیرفت و گفت:

«آیا پروردگاری جز من وجود دارد؟» فرشته که چنین دید، بدو گفت:

«در سه روز تمام کسان خود را گرد آوری کن.» نمرود همه لشکرهای خود را گرد آورد. در همین هنگام خداوند دری از پشه ها به روی او گشود.

انبوهی پشه ها چنان بود که هوا را تیره و تار کرد به اندازه ای که خورشید تابان در آسمان دیده نمی شد.

خدا این پشه ها را بر لشکر نمرود چیره ساخت چنان که همه را خوردند و برجا نگذاشتند جز استخوان های ایشان و آن فرشته را که هیچ آسیبی بدو نرسید.

در این گیر و دار خدا پشه ای فرستاد که در بینی نمرود جای گرفت و چنان سرش را به درد آورد که با چکش به سر خود می کوفت تا شاید درد را سبک سازد.

مهربان ترین مردم با او، کسی بود که دو دست خود را به هم گره می کرد و بر سر او مشت می زد.

بدین سان چهار صد سال فرمانروائی کرد تا خدای بزرگ او را از جهان برد.

نمرود کسی است که برج بابل را ساخت.» گروهی گفته اند:

نمرود بن کنعان بر سراسر روی زمین از خاور تا باختر

این گفته ای است که مورخان و کسانی که از اخبار پادشاهان آگاهی دارند آن را رد کرده اند.

آنان منکر این نیستند که ابراهیم خلیل در روزگار ضحاک - که برخی از اخبار پادشاهی او را در گذشته ذکر کردیم - به جهان آمده و ضحاک بر سراسر روی زمین از خاور تا باختر فرمان رانده و پادشاهی کرده است.

ولی سخن کسی که می گوید: «ضحاک که پادشاهی روی زمین را یافت، همان نمرود است»، درست نیست. زیرا دانشمندان و مورخان پیشین یادآوری می کنند که دوده نمرود در نبط معروف و دوده ضحاک در ایران مشهور است.

ضحاک نمرود را به نمایندگی از سوی خود در سواد عراق و آنچه از چپ و راست بدان ناحیه می پیوست به کار گماشت. و او و فرزندان او را در آن سرزمین کارگزاران خود ساخت.

ضحاک، خود به شهرها کوچ می کرد و می گشت. اما زادگاه او و نیاکان او دنیاوند (دماوند) از کوه های طبرستان بود.

در آن جا بود که فریدون بدو تاخت و بر او چیره شد.

همچنین بخت النصر، که گفته اند بر تمام روی زمین دست یافت و پادشاهی کرد. ولی چنین نیست. او اسپهبدی بود میان اهواز تا ارض الروم از کرانه غربی دجله، که به نمایندگی از طرف لهراسب حکومت می کرد. زیرا لهراسب سرگرم جنگ با ترکان بود و در بلخ می زیست.

او چون به خاطر جنگ با ترکان اقامتش در آن نواحی به درازا کشید، بلخ را ساخت.

هیچ کس از مردم نبط حتی در یک وجب از روی زمین

بالاستقلال فرمانروائی نکرد. چگونه ممکن است بر تمام روی زمین فرمانروائی کرده باشد؟

تنها روزگار نمرود در سواد چهارصد سال طول کشید.

بعد، از نسل او گروهی پدید آمدند. از آن میان نبط بن قعود، پس از نمرود صد سال حکومت کرد. سپس کداوص بن نبط هشتاد سال، آنگاه بالش بن کداوص یکصد و بیست سال. بعد، نمرود بن بالش یک سال و یک ماه فرمان راند. و این مدت هفتصد و یک سال از روزگار فرمانروائی ضحاک بود. و گروهی - چنان که گفتیم - گمان می برند که در روزگار نمرود بود.

هنگامی که فریدون به فرمانروائی رسید و بر ضحاک چیرگی یافت نمرود بن بالش را کشت و قوم نبط را تار و مار ساخت و در میانشان کشتار عظیمی به راه انداخت.

ص: ۶۳

پیش از این از رفتن لوط و حضرت ابراهیم علیه السلام به مصر و بازگشت ایشان به شام و اقامت لوط در سدوم یاد کردیم.

همینکه لوط در سدوم ماند، خداوند او را به پیامبری و رهبری مردم سدوم فرستاد.

اهل سدوم از فرمان خدای بزرگ سر می پیچیدند و به کارهای زشت و ناپسند و شرم آور می پرداختند، چنانکه خدا فرموده است:

إِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقُكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ، أَإِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُونَ السَّبِيلَ وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ ...  
(۱) لوط به قوم خود گفت: (شما به کار زشتی که هیچیک از جهانیان پیش از شما مرتکب نشده می پردازید. آیا با مردان شهوت می رانید و راه می زنید و در انجمن های خویش کارهای ناپسند می کنید.) راه زدن آنان این بود که وقتی مسافری از شهرستان ۲۹

ص: ۶۴

می گذشت او را می گرفتند و با او کاری زشت، یعنی همجنس بازی، می کردند.

اما درباره کار ناپسندی که در انجمن های خود انجام می دادند گفته شده است که وقتی کسی به ایشان می رسید او را می انداختند و می زدند و ریشخند می کردند. همچنین گفته شده که در مجالس خود به هم تیز می دادند! برخی هم گفته اند که در حضور همدیگر هم جنس بازی می کردند.

لوط آنان را به پرستش خدای یگانه می خواند و از انجام کارهایی که خدا نمی پسندید، مانند راهزنی و زشت رفتاری و همجنس بازی، منع می کرد و آنان را می ترساند که چنانچه در گناه پافشاری و از توبه خودداری کنند به عذابی دردناک گرفتار خواهند شد.

ولی پند و اندرز او آنان را از این کارها باز نمی داشت جز این که سیاهکاری خود را پی گیری می کردند و کیفر خدائی را که در حقشان مقرر شده بود، جلو می انداختند چون تهدیدهای لوط را به هیچ می انگاشتند و باور نمی داشتند و به او می گفتند:

«اگر راست می گوئی عذاب خدا را برای ما بفرست!» لوط که دید کار نافرمانی آنان به درازا کشید و در گمراهی خود پا برجا مانده اند، سرانجام برای گوشمالی آنان از پروردگار خویش یاری خواست.

خداوند، همینکه نابودی آنان و یاری پیامبر خود را اراده فرمود، جبرائیل و دو فرشته دیگر را- که یکی میکائیل و دیگری اسرائیل بود- به سوی سدوم فرستاد تا، چنانکه گفته شده، بصورت مردان درآیند و در شهر به گردش پردازند.

خداوند به این سه فرشته فرمان داد که به حضرت ابراهیم



علیه السلام و همسرش ساره وارد شوند و به ابراهیم مژده دهند که دارای فرزندی به نام اسحاق خواهد شد و از پشت اسحاق نیز یعقوب خواهد آمد.

خداوند حضرت ابراهیم را گشایشی داده و فراخ روزی ساخته بود چنان که هر کس به او می رسید، از وی مهمانی و پذیرائی می کرد.

مهمانی داشت که پانزده روز پیش او درنگ کرده و نرفته، و از ماندن بسیار خود، او را خسته و افسرده خاطر ساخته بود.

ولی همینکه آن سه فرشته- به شکل سه مرد- بر او وارد شدند، از دیدارشان شاد شد چون مهمانانی را دید که در نیکوئی و زیبایی همانندشان را ندیده بود.

از این رو با خود گفت:

«هیچ کس نباید از این مهمانان پذیرائی کند جز من که به دست خود باید به خدمت آنان پردازم.» بدین منظور پیش خانواده خود رفت و گوساله فربه‌ی را که پرورش داده بود، برای مهمانان سر برید.

ولی آنان از دست زدن به گوشت او خودداری کردند.

فَلَمَّا رَأَىٰ أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ إِلَيْهِ نَكَّرَهُمْ وَ أَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً. قَالُوا: لَا تَخَفْ، إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَىٰ قَوْمٍ لُّوطٍ. وَ امْرَأَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكَتْ. فَابْتَسَرْنَا بِإِسْحَاقَ وَ مِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ. قَالَتْ يَا وَيْلَتَىٰ أَ أَلِدُ وَ أَنَا عَجُوزٌ وَ هَذَا بَعْلِي شَيْخًا إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ. قَالُوا: أَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ رَحِمَتُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِنَّهُ حَمِيدٌ مَّجِيدٌ. (۱) (ابراهیم چون دید دستشان بر آن نمی رسد از

ایشان پرهیز ۷۳

ص: ۶۶

کرد و بیمناک شد. گفتند: مترس که ما به سوی قوم لوط فرستاده شده ایم. همسر او - ساره - که ایستاده بود، خندید. به او اسحاق و از پشت اسحاق یعقوب مژده داده شد. زن گفت: آیا می شود از من که پیرزنی هستم و شوهرم که پیر مردی فوت است فرزندی پدید آید؟ این چیزی بسیار شگفت انگیز است. گفتند: آیا از کار خداوند که رحمت و برکات او شامل اهل بیت رسالت است تعجب می کنی؟ بی گمان خداوند بسیار ستوده صفات و بزرگ است. در این هنگام ساره نود سال و ابراهیم خلیل یکصد و بیست سال داشت.

ابراهیم، همینکه بیم و هراسش از میان رفت و مژده داشتن داشتن فرزند را شنید، با جبرائیل درباره قوم لوط به گفت و گو و چون و چرا پرداخت.

از ایشان پرسید:

«آیا اگر پنجاه تن خداپرست در میان این مردم باشند، مقرون به مصلحت می بینید که چنین شهری نابود شود؟» در پاسخ گفتند:

«اگر پنجاه نفر خداپرست در میان این مردم باشند، خدا برای چه این مردم را عذاب دهد؟» گفت:

«اگر پنجاه نفر خداپرست نباشند، چهل نفر که هستند؟» پرسیدند:

«آیا برآستی چهل نفر خداپرست در میان این مردم پیدا می شوند؟»

ص: ۶۷

ابراهیم گفت: «سی تن» و همچنان پائین آمد تا به ده تن رسید. ولی آنان باز هم نپذیرفتند و پرسیدند:

«آیا باور می کنی که در میان این مردم ده تن خداپرست و نیک نهاد باشند؟» ابراهیم که چنین دید، گفت:

«پس از قومی که حتی ده نفر نیکوکار و خداپرست میانشان نباشند، هیچ خیر و صلاحی دیده نخواهد شد.» بعد گفت:

«ولی لوط در میانشان هست!» قالوا: نَحْنُ أَعْلَمُ بِمَنْ فِيهَا لَنَنْجِيَنَّهٗ وَ أَهْلَهُ إِلَّا امْرَأَتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ. (۱) (گفتند: ما از حال کسی که درین سرزمین است آگاهی بیشتری داریم. بی گمان او و خانواده اش را رهائی می بخشیم جز همسرش را که از نابودشوندگان است.) بعد فرشتگان به سوی سدوم روانه شدند و در قریه لوط رفتند.

آنجا لوط را در زمینی سرگرم کار دیدند.

خدای بزرگ به فرشتگان گفته بود:

«تا لوط چهار بار به سیاهکاری مردم سدوم گواهی ندهد، آنان را نابود نکنید.» از این رو، پیش وی رفتند و گفتند:

«ما امشب مهمان تو خواهیم بود.» لوط با آنان به سوی خانه خویش روانه شد. ۳۲

ص: ۶۸

پس از ساعتی که قدم زدند رو به ایشان کرد و گفت:

«آیا می دانید که مردم این سرزمین چه می کنند؟ به خدا من بر روی زمین کسانی بدنهادتر و ناکس تر از ایشان نمی شناسم.»  
لوط این سخن را چهار بار تکرار کرد.

بنا به روایت دیگر، گفته شده است:

فرشتگان دختر لوط را دیدند و پرسیدند:

«ای خانم، آیا ممکن است که این جا از مادر سرائی پذیرائی کنند؟» در پاسخ گفت:

«آری، خانه ما خانه شماس است. ولی داخل نشوید تا من به نزد شما برگردم.» آن دختر که به خاطر قوم لوط از پذیرائی آنان می ترسید، پیش پدر خود رفت و گفت:

«پدر جان! من درین شهر به جوانانی رسیدم که زیاروی تر از آنان ندیده ام. مبادا مردم سدوم آنان را بگیرند و رسوا کنند!»  
مردم سدوم، لوط را منع کرده بودند از این که مردی را در خانه خود بپذیرد و مهمان کند.

از این رو، لوط پنهانی ایشان را به خانه خود برد چنان که جز خانواده او هیچ کس دیگر از این پذیرائی آگاهی نداشت.

ولی همسرش از خانه بیرون رفت و قوم لوط را خبر داد و گفت:

«در خانه ما چند مرد مهمان شده اند که من زیاروی تر و خوشبوتر از آنها هرگز ندیده ام.» قوم لوط که این سخن شنیدند، شتابان پیش لوط رفتند تا مهمانان او را ببینند.

لوط به آنان اندرز داد و گفت:

فَمَا تَتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تُخْزُونَ فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ؟ (۱) (از خدا بپرهیزید و مرا- با کار زشت خود- در نزد مهمانان خوار و سرافکنده نکنید. آیا در میان شما یک مرد خردمند و خداپرست نیست؟) بدین گونه آنان را از کار بد منع و به کار نیک تشویق کرد و گفت:

هُؤُلَاءِ بَنَاتِي، هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ. (۲) (این دختران- یعنی جنس زنان- برای شما مردان، پاک تر و شایسته ترند.) از آنچه می خواهید.

قالوا: لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكُمْ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ. (۱) أَوَلَمْ نُنْهَكَ عَنِ الْعَالَمِينَ؟ (۲) (گفتند: تو می دانی که ما به امثال دختران تو کاری نداریم و خوب می دانی که چه می خواهیم. آیا ما تو را از پذیرائی جهانیان- و مسافران- در خانه خود منع نکردیم؟) لوط هر چه آنان را پند داد سودی نبخشید و پندش را نپذیرفتند.

قال: لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ (۳) (گفت: ای کاش نیروئی داشتم تا بر شما چیره شوم یا پایه استواری داشتم تا از دست شما بر آن پناه برم.) ۸۰

ص: ۷۰

---

۱- - سوره هود- آیه ۷۹

۲- - سوره حجر- از آیه ۷۰

۳- - سوره هود- آیه ۸۰

منظورش این بود که:

«اگر من یاران یا کسان و خاندانی داشتم، مرا از گزند شما رهائی می دادند.» همینکه این سخن را گفت، فرشتگانی که از سوی خدا فرستاده شده بودند، به پیش آمدند و گفتند:

«یقین بدان که پایه و پناهگاه تو استوار است و خداوند هیچ پیامبری را نفرستاده مگر این که او را در میان مردم خود، توانگر ساخته و در بین خاندان خویش، ایمن نگاه داشته است.» آنگاه لوط در خانه خود را بست ولی بر اثر پافشاری آنان ناچار دوباره در را گشود.

همینکه آنان به درون خانه راه یافتند، جبرائیل از پروردگار خویش اجازه خواست تا آنان را به کیفر برساند.

پروردگار جهان بدو اجازه داد.

جبرائیل بال خود را گشود و چشم های ایشان را از کاسه بیرون آورد چنان که از آن خانه بدر آمدند در حالیکه کور کورانه یک دیگر را لگدمال می کردند و می گفتند: «به فریاد برسید! به فریاد برسید! در خانه لوط جادوگرترین مردم روی زمین وجود دارند.» در این هنگام فرشتگان به لوط گفتند:

إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِيَّبَكَ فَأَسِرْ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَ لَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا أَمْرَاتَكَ (۱) وَ اتَّبِعْ أَذْبَارَهُمْ ... وَ امضُوا حَيْثُ تُؤْمَرُونَ (۲) ۶۵

ص: ۷۱

---

۱- - سوره هود- آیه ۸۱

۲- - سوره حجر- آیه ۶۵

(ما فرستادگان پروردگار توایم. هرگز دست آزار این مردم به تو نرسد. تو با خانواده خود شبانه از این سرزمین بیرون شو. هیچ کس از شما شایسته نیست که باز پس بنگرد جز همسرت ...

در پی خانواده خود برو ... و با هم به جایی که مأمور شده اید برسید.) خداوند آنان را به سوی شام روانه ساخت.

لوط هنگام حرکت به فرشتگان گفت:

«در همین ساعت آنان را نابود کنید.» فرشتگان در پاسخ او گفتند:

«به ما فرمان داده نشده که این کار را بکنیم مگر در بامداد.» **أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ؟ (۱)** (آیا این بامداد نزدیک نیست؟) همینکه بامداد فرا رسید، جبرائیل - و به گفته برخی:

میکائیل - بال خود را در زیر سرزمین آنان - که دارای پنج قریه بود - فرو برد و چنان همه را از جای برکند و به آسمان برد که اهل آسمان بانگ خروس ها و عوعو سگ های ایشان را شنیدند.

بعد آن را سرنگون ساخت و زیر و زبر کرد چنان که بارانی از سنگ و گل و خاک بر سرشان بارید و همه کسانی را که در قریه لوط نبودند - یعنی از و پیروی نمی کردند - نابود ساخت.

همسر لوط که آن رویداد دلخراش را دید و آن بانگ سهمناک را شنید گفت:

«ای وای که قوم من از دست رفت!» ۸۱

ص: ۷۲

در این هنگام سنگی بر او خورد و او را کشت.

بدین گونه خداوند لوط و همه خانواده اش را رهائی بخشید جز همسرش را.

گفته شده است که در سدوم چهار صد هزار تن به سر می بردند.

حضرت ابراهیم علیه السلام همیشه به سدوم می آمد و می فرمود:

«سدوم روزی نابود خواهد شد.» قوم لوط پنج شهر داشتند:

سدوم، صبعه، عمره، دوما و صعوه.

سدوم بزرگترین شهر بود.

ص: ۷۳



## سخن درباره درگذشت ساره، زن ابراهیم علیه السلام و فرزندان و همسران ابراهیم

هیچیک از اهل علم این مطلب را رد نکرده که ساره- همسر ابراهیم خلیل علیه السلام- در شام درگذشت.

ساره یکصد و بیست و هفت سال درین جهان زندگانی کرد.

و نیز گفته شده است که او در قریه الجبیره- از زمین کنعان- جهان را بدرود گفت.

همچنین گفته اند که هاجر پس از ساره مدتی زنده ماند.

ولی درست آن است که هاجر پیش از ساره فوت کرد چنان که ما در رفتن ابراهیم به مکه باز گفتیم و این انشاء الله تعالی درست است.

پس از درگذشت ساره، حضرت ابراهیم با قطورا دختر یقطن زناشوئی کرد.

این خانم، زنی از مردم کنعان بود و برای ابراهیم شش

فرزند آورد به نام های:

یقشان، مران، مدیان، مدن، نشق و سرح.

(این نام ها در تاریخ طبری چنین آمده است:

یقسان، زمران، مدیان، یسبوق، سوح، بسر.) بنابر این همه فرزندان حضرت ابراهیم، با اسماعیل و اسحاق هشت تن بودند.

اسماعیل نخستین فرزند او بود.

درباره فرزندان ابراهیم جز این هم گفته شده است.

بربرها از فرزندان یقشان، و اهل مدین یا قوم شعیب از فرزندان مدیان بودند.

همچنین گفته شده است:

حضرت ابراهیم، پس از قطورا با زن دیگری نیز زناشوئی کرد که نامش حجون، دختر اهیر، بود.

ص: ۷۵

## سخن درباره درگذشت حضرت ابراهیم و شماره صحیفه هائی که بر او نازل شد

گفته شده است:

خداوند هنگامی که خواست جان ابراهیم را بگیرد، عزرائیل را به صورت پیری فرتوت نزد او فرستاد.

ابراهیم که سرگرم خوراک دادن به مردم و پذیرائی از ایشان بود، او را دید که با پیری و سالخوردگی در هوای گرم گام برمی دارد.

برای این که از رنج او بکاهد خری را به نزدش فرستاد که سوارش شد و پیش او آمد.

پیرمرد بر خوان او نشست و لقمه ای بر گرفت و خواست به دهان خود برد ولی در چشم و گوش خود برد و سرانجام آن را داخل دهان خود کرد.

لقمه هنوز به درون معده او نرفته از نشیمن او بیرون ریخت! حضرت ابراهیم از پروردگار خویش خواسته بود که

ص: ۷۶

جانش را نگیرد تا هنگامی که خود ازو مرگ خویش را بخواهد.

وقتی دید آن مرد، حتی خوراک هم نمی تواند بخورد و هضم کند، از او پرسید:

«ای بزرگوار، چه چیزی تو را به این روز انداخته است؟» در پاسخ گفت:

«ای ابراهیم، این پیری است که مرا بدین حال درآورده!» ابراهیم پرسید:

«مگر تو چند سال داری؟» در پاسخ او سال عمر خود را به اندازه ای گفت که دو سال از سن ابراهیم فزونی داشت.

ابراهیم که این شنید، با خود گفت:

«پس تنها دو سال مانده تا من از حالی که اکنون دارم به حال و روز این پیرمرد درآیم. پروردگارا، جان مرا بگیر و مرا به سوی خویش ببر!» در این هنگام عزرائیل که به شکل آن مرد درآمده بود، برخاست و جانش را گرفت.

بدین گونه حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام درگذشت در حالیکه دویست سال عمر کرده بود.

برخی گفته اند یکصد و هفتاد و پنج سال عمر کرد.

من در درستی داستانی که در بالا آورده شد تردید دارم.

زیرا حضرت ابراهیم آنقدر خالی الذهن نبود که نتواند بفهمد او دو سال یا بیشتر ازو بزرگ تر است. و کسی که خود دویست سال عمر کرده، چگونه به سن و سال کسی که فقط دو سال از او

بزرگتر است پی نمی برد؟

ولی داستان، به همین صورت روایت شده است.

از این گذشته، ابراهیم بی گمان داستان نوح را شنیده بود که عمری دراز کرد و به زبونی و ناتوانی چنان پیرمردی نیز هرگز دچار نشد.

ابو ذر از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده است که فرمود:

«خداوند به حضرت ابراهیم ده صحیفه فرستاد.» ابو ذر می گوید: من پرسیدم:

«ای پیامبر خدا، صحیفه های ابراهیم چه بود؟» در پاسخ فرمود:

«همه، امثال و اندرزها بود مانند این که: ای پادشاه چیره دست مبتلای گمراه، من تو را به فرمانروائی برنیا نگیختم که مال جهان را گرد آوری و روی هم انباشته کنی. بلکه تو را برانگیختم تا به فریاد ستمدیده برسی، چون من دادخواهی ستمدیده را رد نمی کنم اگر چه کافر باشد.» و سخنان دیگری در آن صحیفه ها بود. از آن جمله:

خردمند مادام که در برابر خرد خود، مغلوب هوای نفس نشده باید ساعات شبانه روز خود را به گونه ای مرتب کند که در ساعت معینی به راز و نیاز با پروردگار خود پردازد و ساعتی درباره آفرینش خداوند بیندیشد، ساعتی به حساب سود و زیان و صواب و خطای خود برسد و ساعتی نیز صرف خوردن و آشامیدن کند و بدانچه حلال است نیاز خویشتن را برآورد.

بر خردمند است که گام بر ندارد مگر در سه راه: توشه انداختن برای آخرت، بهبود بخشیدن به زندگی و کام جستن از

ص: ۷۸

آنچه حرام نیست.

بر خردمند است که به اوضاع روزگار خود بینا باشد.

وظیفه خود را انجام دهد و زبان خود را نگاه دارد.

کسی که گفتار خود را با کردار خود می‌سنجد، کم لب می‌گشاید و نمی‌گوید جز سخنی که به کارش آید.

ابراهیم نخستین کسی بود که ختنه کرد و نخستین کسی بود که به مهمانی و مهمان‌نوازی پرداخت و نخستین کسی بود که شلوار پوشید.

از این گونه کارهای دیگر نیز هست که انجامش را بدو نسبت داده‌اند.

ص: ۷۹

## سخن درباره فرزندان اسماعیل بن ابراهیم

پیش از این سبب اقامت اسماعیل را در جوار خانه خدا بیان کردیم و گفتیم که با زنی از قبیله جرهم زناشوئی کرد و به دستور ابراهیم او را طلاق داد و زنی دیگر گرفت.

این خانم - که زن دوم او شمرده می شد - دختر مضاض جرهمی بود. همان خانمی بود که حضرت ابراهیم به او گفت:

«من آستانه در خانه تو را پسندیدم.» این زن برای اسماعیل دوازده پسر زاد به نام های:

نابت، قیدار، اذیل، میشا، مسمع، رما، ماش، آذر یا آزر، قطورا، قافس یا نافس یا قاقس، طمیا و قیدمان.

(این نام ها با نام هائی که در تاریخ طبری آمده، اختلاف دارند.) عمر اسماعیل - چنان که گمان می برند - یکصد و سی و هفت سال بوده است.

از نابت و قیدار، خداوند نسل عرب را به وجود آورد.

اما فرزندان اسماعیل به الفاظی غیر از آنچه ذکر کردم سخن می گویند.

حضرت اسماعیل را خداوند به پیامبری و رهبری عمالیق و قبائل یمن فرستاد.

همینکه زمان مرگ آن حضرت نزدیک شد، کار خود را به برادرش - اسحق - سپرد و دختر خود را به عقد پسر او درآورد که عیص بن اسحاق نام داشت.

حضرت اسماعیل در حجر، پهلوی آرامگاه مادرش، هاجر، به خاک سپرده شده است.

ص: ۸۱



## سخن درباره اسحاق بن ابراهیم و فرزندان او

گفته شده است:

حضرت اسحاق با رفقا، دختر بتویل، زناشوئی کرد.

رفقا، همسر او، برایش عیص و یعقوب را آورد، که همزاد بودند و از این دو، عیص بزرگتر بود.

اسحاق، هنگامی که دارای فرزند شد، شصت سال داشت.

بعد عیص، پسر اسحاق، با نسمة، دختر عمویش اسماعیل، زناشوئی کرد.

نسمه برای او روم بن عیص را آورد و همه بنو الاصف (۱) از فرزندان او هستند. عد

ص: ۸۲

---

۱- بنو الاصف: مردمان یونان و همه فرنگیان- ناظم الاطباء مردم روم است به مناسبت زرد چردگی در آنان. برخی گفته اند بعلت اینکه اجداد اولیه شان زردچرده بوده اند- المرصع نامی است که مردم عرب به رومیان داده اند. (از لغتنامه دهخدا)

برخی نیز گمان برده اند که اشبان (اسپانیائی ها) از اولاد او می باشند.

یعقوب بن اسحاق، که همان اسرائیل است، با دختر دائی خویش، لیا، دختر لبان بن بتویل زناشوئی کرد.

لیا برای او روییل را زاد که بزرگترین فرزند یعقوب بود.

بعد، شمعون، لاوی، یهوذا، زبالون و لشر یا ویشحر یا ویسحر را آورد.

لیا سپس در گذشت و یعقوب با خواهر او، راحیل، زناشوئی کرد.

راحیل برای یعقوب، یوسف و بنیامین را زاد.

یعقوب از دو کنیز نیز دارای چهار فرزند شد به نام های:

دان، نفتالی، جاد و اشرف.

بدین گونه یعقوب دارای دوازده پسر گردید.

اسماعیل بن عبد الرحمن سدی گفته است:

اسحاق با دوشیزه ای زناشوئی کرد و همسرش از او به دو پسر توأمان آبستن گردید که یکی یعقوب و دیگری عیص نامیده شد.

هنگام زایمان، یعقوب می خواست پیش از عیص به جهان آید.

ولی عیص گفت:

«به خدا اگر تو پیش از من بیرون بروی، من در رحم مادر آشوب خواهم کرد و مادرم را خواهم کشت.» یعقوب که این شنید، درنگ کرد و عیص نخست زاده شد و یعقوب در پی عیص به جهان آمد. و- چنان که گفتیم- او «یعقوب» نامیده شد چون در «عقب» آمد و برادرش «عیص» نامیده شد چون «عصیان» کرد.

از این دو تن، عیص را پدرش بیش تر دوست داشت و یعقوب را مادرش.

عیص اهل شکار بود. و اسحاق، پدرش، هنگامی که پیر و نابینا شده بود، بدو گفت:

«ای فرزندا! قدری از گوشت شکار به من بده تا بخورم.

و نزدیک من بیا تا دعائی که پدر من دوباره من کرده، من هم در حق تو بکنم.» عیص مردی پر موی و پشم آلود، و یعقوب، بر عکس، کم موی بود.

مادر این دو پسر، وقتی که شنید اسحاق می خواهد در حق عیص دعا کند، به یعقوب گفت:

«فرزندم! یک گوسفند بکش و بریان کن و پوستش را بپوش و گوشتش را پیش پدرت ببر و بگو: من پسرت، عیص، هستم.» یعقوب نیز چنین کرد و هنگامی که گوشت را پیش پدر خود برد، گفت:

«پدر جان، بخور!» اسحاق- که نابینا بود- پرسید:

ص: ۸۴

«تو که هستی؟» در پاسخ گفت:

«من پسر، عیص، هستم.» اسحاق به بدن او دست کشید و چون آن را پشم آلود یافت، گفت:

«تماس، تماس عیص است و بوی، بوی یعقوب.» مادر یعقوب گفت:

«او عیص است. بنابراین از گوشتی که برایت آورده، بخور!» اسحاق هم خورد و درباره او دعا کرد که از میان فرزندان و بازماندگان او، پیامبران و پادشاهان برخیزند! یعقوب برخاست و عیص آمد که تازه از شکار برگشته بود.

به پدر خود گفت:

«شکاری که می خواستی، برایت آورده ام.» اسحق که این شنید، گفت:

«پسر جان، هم اکنون پیش از تو برادرت برای من گوشت آورد.» عیص به شنیدن این سخن سوگند خورد که یعقوب را بکشد.

اسحق - که به خشم فرزند خویش پی برد - گفت:

«فرزندم، برای تو نیز دعائی باقی مانده است.» آنگاه درباره او دعا کرد که فرزندانش به اندازه خاک های روی زمین فرونی یابند و هیچکس بر آنان فرمان نراند جز کسی که از خودشان باشد.

یعقوب از بیم برادرش، عیص، گریزان شد و به سوی خانه

دائی خود شتافت.

از ترس، همیشه روز در گوشه ای پنهان می ماند و شب «سیر» می کرد و «ساری» بود. از این رو «اسرائیل» نامیده شد.

بعد که با دو دختر دائی خود زناشوئی کرد، هر دو را با هم در یک زمان به عقد خویش درآورد. (۱) بدین مناسبت است که خدای بزرگ فرمود:

أَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْأُخْتَيْنِ إِلَّا مَا قَدْ سَلَفَ. (۲) (حرام است بر شما که دو خواهر را در یک زمان برای خود عقد کنید، مگر عقدی که پیش از نزول این حکم، شده است.) یعقوب از این دو خواهر دارای فرزندی شد و راحیل هنگام زادن بنیامین درگذشت.

یعقوب هنگامی که می خواست به بیت المقدس بازگردد دائی او گله ای گوسفند بدو داد.

در آغاز حرکت، چون زاد و توشه ای با خود نداشتند، همسر یعقوب به یوسف گفت:

«بتی از بت های پدرم را بدزد تا با آن برای خود زاد و توشه ای فراهم کنیم.» یوسف نیز بتی از بت های پدر او را دزدید.

یعقوب، یوسف و برادرش بنیامین را چون بی مادر بودند، ۲۳

ص: ۸۶

---

۱- این مطلب با آنچه در صدر این مقال آمد اختلاف دارد چون در آنجا گفته شده که یعقوب نخست با لیا دختر دائی خود زناشوئی کرد و پس از درگذشت او خواهرش را گرفت. ممکن است قسمت دوم روایت سدی و قسمت اول روایت دیگران باشد- م

۲- - سوره نساء- آیه ۲۳

بسیار دوست می داشت.

همچنین یعقوب به یکی از چوپانان خویش سپرده بود که اگر کسی پیش شما آمد و پرسید: «شما که هستید؟» بگویید:

«ما چوپانان یعقوب هستیم که بنده عیص است.» بعد که عیص به چوپانان رسید و از ایشان چنان پرسشی کرد، بدو همان پاسخ را دادند که یعقوب گفته بود.

عیص - که دید یعقوب خود را «بنده» او خوانده - از کشتن وی چشم پوشید.

یعقوب در شام سکونت گزید. اسحاق نیز در شام در گذشت در حالیکه یکصد و شصت سال زندگانی کرده بود.

پیکر او در پهلوی آرامگاه پدرش، ابراهیم علیه السلام، به خاک سپرده شد.

ص: ۸۷

ایوب مردی اهل روم، از فرزندان عیص بود.

او ایوب بن موصل بن رازج بن عیص (یا- به گفته برخی- موصل بن روعیل بن عیص) بن اسحاق بن ابراهیم است.

همسر او کسی بود که دستور داده شد تا لیا، دختر یعقوب بن اسحاق، او را با دسته ای از ترکه بزند.

و نیز گفته شده است که زن او رحمه، دختر افرهیم بن یوسف بود.

مادر ایوب هم از فرزندان لوط بود.

کیش او یکتاپرستی و سر و سامان دادن به کار مردم بود و هنگامی که چیزی از خداوند می خواست، نخست به سجده می افتاد آنگاه نیاز خویش را بر زبان می آورد.

سرگذشت او و سبب آسیبی که بدو رسید این بود که ابلیس شنید وقتی ایوب خدا را یاد می کند، فرشتگان بدو پاسخ می گویند و بر او درود می فرستند.

از این رو دچار رشک شد و از خدا درخواست کرد که او را به ایوب چیره سازد تا ایوب را بفریبد و از یکتاپرستی باز دارد.

خدا ابلیس را تنها به دارائی ایوب چیره ساخت.

ابلیس نیز برای گمراه ساختن ایوب همه عفریت های بزرگی را که یار و یاورش بودند گرد آورد.

سراسر البشیه- از توابع دمشق- با آنچه داشت، از آن ایوب بود.

در آنجا هزار گوسپند داشت که چوپانانی به نگهداری آنها می پرداختند. همچنین پانصد گاو نر داشت.

پانصد غلام داشت که از وی پیروی می کردند و هر غلامی نیز همسر و فرزندان و دارائی داشت.

برای حمل آلات کشاورزی که به گاو نر بسته می شد، خرهای نر و ماده ای وجود داشتند و این خرها نیز دارای کره هائی بودند.

اینها و چیزهائی بیش از اینها ثروت ایوب را تشکیل می دادند.

ابلیس، همینکه دستیاران خود را گرد آورد، به آنها گفت:

«مرا از هر چه توانائی و دانائی دارید، آگاه سازید چون می خواهم به یاری شما بر دارائی ایوب دست یابم.» هر یک از آن اهریمنان درین باره سخنی گفتند.

ابلیس آنان را دستورهائی داد و به سوی ایوب فرستاد.

آنها همه دارائی ایوب را نابود ساختند در حالیکه ایوب همچنان خدای را سپاس می گفت و از کوشش در بندگی و پرستش خداوند روی نمی گرداند. برای آنچه خدا بدو بخشیده بود شکر می کرد و در برابر آسیب هائی که به وی رسیده بود شکیبائی می ورزید.

ابلیس، هنگامی که شکر و شکیبائی ایوب را دید و به



استواری او در خداپرستی پی برد، از خدا خواست تا او را به فرزندان ایوب چیره سازد.

خداوند نیز برای آزمایش ایوب، ابلیس را به فرزندان وی چیرگی بخشید. ولی او را به پیکر و خرد و دل و جان ایوب چیره ساخت.

ابلیس همه فرزندان او را نابود کرد. بعد به صورت آموزگاری درآمد که به فرزندان وی حکمت می آموخت.

بدین شکل، با چهره ای ماتمزه و پریشان پیش ایوب رفت و خبر مرگ فرزندان را داد و کاری کرد که ایوب بیتاب شود.

ایوب دلش سوخت و دیده اش به گریه افتاد و در این ماتم مستی خاک از زمین برگرفت و به سر خود ریخت.

ابلیس ازین پیروزی خود شادمان شد.

بعد هنگامی که ایوب از بیتابی و ناشکیبائی خویش پشیمان گردید و به پرستش خداوند کوشید و توبه کرد و از خدا خواست که او را ببخشد، فرشتگانی که نگهبان او بودند- پیش از ابلیس- به درگاه خداوند رفتند و توبه او را به پیشگاه الهی تقدیم کردند.

ابلیس همینکه دید ایوب باز هم از بندگی و ستایش پروردگار خود برنگشته و در برابر آسیب هائی که دیده شکیبائی می کند، از خدای بزرگ خواست تا او را بر پیکر ایوب چیره سازد.

خدا درخواست ابلیس را پذیرفت و او را بر سرپای پیکر ایوب چیرگی بخشید، جز بر زبان و دل و خرد او. چون بر اینها ابلیس را مسلط نکرده بود.

ابلیس پیش ایوب که در حال سجده بود، رفت و بادی در

سوراخ او دمید که از گرمی آن پیکرش بسوخت و کارش به جائی رسید که گوشت تنش از هم پاشید و پیکرش پر از کرم شد. و اگر گرمی از تنش می افتاد، آن را برمی داشت و بر جانش می گذاشت و می گفت: «از روزی خدا بخور!» همچنین گرفتار جذام شد.

از این بدتر آن که به تنش دمل هائی بیرون می زد به بزرگی پستان زن. بعد می ترکید و می گنیدید تا جائی که هیچ کس یارای تحمل بوی گند او را نداشت.

از این رو مردم آن قریه، او را به سوی زباله دانی که در بیرون قریه بود، راندند تا کسی بدو نزدیک نشود.

تنها همسرش پیش او می رفت که او نیز درباره آنچه شایسته وی بود، با وی اختلاف داشت.

بدین گونه، ایوب هفت سال در آن زباله دان ماند.

درین مدت هرگز از خدا نمی خواست که آن بلا را از او بگرداند با این که در سراسر روی زمین هیچ کس پیش خداوند، گرامی تر از او نبود.

و نیز گفته شده است:

سبب آسیبی که به ایوب رسید آن بود که سرزمین شام دچار خشکسالی شد. از این رو فرعون مصر برای ایوب پیام فرستاد که:

«اگر پیش ما بیائی، از خشکسالی رها خواهی شد و درین جا گشایشی خواهی یافت.» ایوب نیز با خانواده و کسان و چارپایان و گله های گاو و گوسپند خود رهسپار مصر شد.

فرعون نیز زمین هائی را برای کشت و زرع و بهره برداری

در اختیارش گذاشت.

بعد، روزی شعیب پیغمبر داخل بارگاه فرعون شد و به او گفت:

«ای فرعون! آیا نمی ترسی از این که خدا بر تو خشم آورد و چنان سخت گیرد که به خاطر خشم او اهل آسمان و زمین و دریاها و کوه ها نیز نسبت به تو خشمناک شوند؟» در تمام مدتی که شعیب فرعون را از خشم خدا می ترساند و می کوشید که او را به راه راست هدایت کند، ایوب خاموش بود و هیچ حرفی نمی زد.

هنگامی که این دو تن - یعنی شعیب و ایوب - از بارگاه فرعون بیرون رفتند، خداوند به ایوب وحی فرستاد و فرمود:

«ای ایوب! تو از اندرز دادن به فرعون خودداری کردی و از همزبانی با شعیب خاموش ماندی تنها برای این که فرعون ترا در سرزمین خویش پذیرفته بود. پس اکنون که چنین است آماده بلا باش!» ایوب عرض کرد:

«آیا من کسی نبودم که یتیم را سرپرستی می کردم و غریب را پناه می دادم و گرسنه را سیر می کردم و زن شوهر مرده را روزی می رساندم؟» در این هنگام ابری بر آسمان پدید آمد که از آن ده هزار بانگ رعد و برق شنیده می شد که می گفتند:

«ای ایوب، این کارها را چه کسی کرد؟» ایوب - که به لغزش خود پی برد - خاک از زمین برگرفت.

و به سر ریخت و عرض کرد:

«پروردگارا، همه این کارها را تو کردی.»

ص: ۹۲

خداوند به او وحی فرستاد و فرمود:

«آماده بلا باش!» ایوب پرسید:

«پس دین من چه می شود؟» خداوند فرمود:

«دین تو محفوظ خواهد ماند و آن را به تو خواهم داد.» ایوب گفت:

«درین صورت، از آسیب های دیگر پروائی ندارم.» همچنین برای ابتلاء و آزمایش ایوب سبب دیگری نیز ذکر کرده اند که نزدیک است به آنچه ما شرح دادیم.

باری، هنگامی که خداوند ایوب را دچار گزند و آسیب ساخت و بلای او را تشدید کرد، همسرش بدو گفت:

«تو مردی هستی که خداوند نیاز تو را برآورده می سازد.

از خدا بخواه که بیماری تو را بهبود بخشد.» ایوب پاسخ داد:

«ما هفتاد سال در ناز و نعمت و آسایش به سر برده ایم.

بنابر این هفتاد سال نیز باید در این بلا بردباری و شکیبائی کنیم.

اگر خدا مرا از این بیماری بهبود بخشد، به همان خدا سوگند که تو را یکصد تازیانه خواهم زد.» و نیز گفته شده است:

سوگندی که ایوب درباره تازیانه زدن زن خود یاد کرد، سبب این بود که ابلیس به نزد همسر او پدیدار شد و از او پرسید:

«برای چه این همه گزند و آسیب به شما رسیده است؟» پاسخ داد:

«برای این که خداوند می خواست.»

ابلیس گفت:

«برخورد من و تو هم به خواست خداست. پس به دنبال من بیا!» همسر ایوب به دنبال او روانه شد.

ابلیس او را به دره ای برد و در آنجا همه دارائی ایوب را که تلف شده بود، نشان داد و گفت:

«به من سجده کن تا تمام این دارائی را به شما برگردانم.» همسر ایوب پاسخ داد:

«من شوهری دارم که باید از او اجازه بگیرم.» هنگامی که پیش ایوب رفت و این خبر را بدو داد، ایوب گفت:

«آیا نمی دانی که آن مرد شیطان است؟ یقین بدان که اگر من از این بیماری بهبود یابم، تو را صد تازیانه خواهم زد.» بعد، همسر خود را از نزد خویش راند و به او گفت:

«خوردنی و آشامیدنی تو بر من حرام است. دیگر از هر چه برایم بیاوری هرگز نخواهم چشید. از پیشم دور شو که دیگر نمی خواهم تو را ببینم.» ایوب هنگامی که دید زن خود را رانده و دیگر نه خوردنی و آشامیدنی دارد و نه دوست و همدمی، به درگاه خداوند سجده کرد و گفت:

«پروردگارا! أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ (۱) (مرا گزندى رسيد- ولى باكى نيست- چون تو مهربان ترين مهربانانى). ۸۳»

ص: ۹۴

این سخن را مکرر کرد تا هنگامی که بدو گفته شد:

«از سجده سر بردار که رحمت خداوند شامل حال تو شده است. اِزْ كُضِّ بِرِجْلِكَ هَذَا مُعْتَسِلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ (۱)» (پای بر زمین بزن و در این چشمه آب سرد که از زیر پای تو بیرون می آید شست و شو کن و از آن بیا شام تا از درد و رنج رهائی یابی).

آنگاه خداوند چهره و اندام او را به همان درستی که نخست بود، بدو باز گرداند.

اما همسر ایوب هنگامی که از پیش او رانده شد با خود گفت:

«چگونه من این مرد را تنها بگذارم چون هیچ کس پیش او نیست. و او از گرسنگی می میرد و درندگان او را می خورند؟» در پی این اندیشه به نزد شوهر خویش بازگشت و ایوب را در حالی دید که به کلی بهبود یافته و چنان دگرگون شده بود که او نتوانست وی را بشناسد. از این رو دچار شگفتی شد چون روزگاری دراز می گذشت که شوهر خود را بدان حال ندیده بود.

از این رو پیش وی رفت و پرسید:

«ای بنده خدا، آیا مردی را که در این جا بیمار افتاده بود، ندیدی؟» ایوب پرسید:

«اگر او را ببینی، می شناسی؟» جواب داد:

«آری.» گفت: ۴۲

ص: ۹۵

«پس آن مرد منم.» بدین گونه آن زن همسر خویش را شناخت.

و نیز گفته شده است:

ایوب تنها هنگامی گفت: «پروردگار به من گزندی رسید»، که کرم به زبان و قلب او رسید. و او ترسید کرم هائی که به تنش افتاده اند زبان و دلش را نیز از میان ببرند و او از ذکر خدای بزرگ و فکر درباره او باز ماند.

خداوند خانواده ایوب و همانند آنچه را که از دستش رفته بود بدو باز پس داد.

برخی همه گفته اند که عین آنها را بدو برگرداند.

همچنین گفته شده است:

خداوند به ایوب، همسر او و جوانی او را باز داد. و همسرش برای او بیست و شش پسر آورد.

خداوند، همچنین فرشته ای را پیش ایوب فرستاد که بدو گفت:

«ای ایوب، خداوند تو را به خاطر صبر و شکیبی که در این بلا نشان دادی، سلام می فرستد. اکنون برخیز و به سوی خرمنگاه خویش برو، و فراوانی محصول خود را بین.» ایوب به سوی خرمنگاه خود از خانه بیرون رفت.

درین هنگام خدا ابری را برانگیخت که ملخی از طلا فرود افکند. ایوب که ملخ را در هوا پران دید، او را دنبال کرد و در پی اش رفت تا ملخ را به خرمنگاه خود رساند و در آن جا جای داد.

فرشته که چنین دید بدو گفت:

«مگر آنچه در داخل این خرمنگاه برایت انباشته شده

سیرت نمی کند که به آنچه در خارج هم هست چشم دوخته ای؟» در پاسخ گفت:

«این برکت هم از برکات خدای من است و من از آن سیر نمی شوم.» ایوب، پس از این که آن آسیب ها از او برداشته شد، هفتاد سال بزیست.

هنگامی که بهبود یافت خداوند بدو فرمان بداد تا یک چوب خوشه خرما را که صد شاخه داشته باشد برگیرد و با آن همسر خویش را بزند تا از قید سوگندی که یاد کرده، رهائی یابد.

ایوب نیز چنین کرد.

این گفته ایوب که: «پروردگارا! به من گزندی رسید.» دعاست و شکوه نیست. دلیلش هم قول خدای بزرگ است که فرمود **فَاسْتَجِبْنَا لَهُ (۱)** (ما دعای او را مستجاب کردیم).

یکی از دعاهای ایوب این بود که:

«به خدا پناه می برم از گزند همسایه ای که مرا به دیده ای می نگرد که اگر خوبی در من ببیند پنهان می کند و اگر بدی ببیند بر زبان می آورد.» و گفته شده است:

سبب دعای مذکور این بود که سه تن از کیش او پیروی می کردند. یکی از آنان یلدد، دیگری الیفر و سومی صافر نامیده می شد. (در تورات، سفر ایوب، آیه یازدهم از فصل دوم، نام آن سه تن چنین آمده است: اولی بلدد الشوخی، دومی الیفاز الیثماني، سومی صوفر النعماني). ۸۴

ص: ۹۷



«این سه تن پیش ایوب رفتند که گرفتار آن بلا بود. به حال او سخت گریستند و گفتند:

«بی گمان تو گناهی کرده ای که هیچ کس نکرده است.

بهمین جهت از این شکنجه رهائی نیافته ای.» درین باره گفت و گو میانشان بسیار شد تا جوانی که همراهشان بود، سخنی علیه آنان بر زبان راند و گفت:

«شما درین سخنگوئی بهترین سخن، و درین سگالش نیک-ترین اندیشه و درین کار نیکوترین راه را فرو گذاشتید. (یعنی به جای این که به روی خوب مسئله بنگرید به روی بد آن نگاه کردید.) این ایوب بیش از آن حق به گردن شما دارد، و بالاتر از کسی است که شما می پندارید و او را وصف می کنید. هیچ می دانید که حق چه کسی را ضایع می کنید و حرمت چه کسی را از میان می برید و این مرد که ازو خرده می گیرید کیست؟ آیا نمی دانید که ایوب پیامبر خدا و بهترین بنده برگزیده او در روزگار شماست؟ بعد هم شما ندانسته اید و خدا هم شما را آگاه نساخته که او به مال و جسم و جان ایوب خشم گرفته ولی از آن ارجمندی که به او و همه بندگان خود عطا کرده چیزی نکاسته است. ایوب هم در سراسر مدتی که شما همنشین وی بوده اید جز در راه راستی و درستی گام برنداشته است. گمان می برید آسیب و گزندى که به او رسیده، از ارزش او در پیش شما می کاهد و و پایه او را در میان شما پست می کند. ولی می دانید که خداوند پیامبران و خداپرستان راستین و شهیدان و نیکوکاران را بدین-گونه بلاها گرفتار می سازد که آنان را بیازماید. آسیبی که به چنین بزرگانی می رسد نشانه خشم خداوند نسبت به ایشان یا دلیل غفلت ایشان از پرستش خداوند نیست، بلکه نشانه لطف خداوند درباره

آنان و بزرگواری و برگزیدگی آنان است.» آن جوان از این گونه سخنان بسیار به میان آورد.

بعد به آنان گفت:

«بی گمان در بزرگی و شکوه خداوند و یادآوری مرگ اثری است که زبان های شما را می بندد و دل های شما را می شکند و جای چون و چرا برای شما باقی نمی گذارد. درین صورت نمی دانید که خداوند بندگانی دارد که از بیم او زبانشان از گفتار خاموش می ماند بی این که زبون یا لال و گنگ باشند؟ در میان آنها سخندانان و خردمندان و دانایان و آگاهان از ذات پروردگار و آیات او هستند. ولی همینکه به یاد بزرگی خداوند می افتند دل های ایشان می شکند و زبان های ایران بسته می شود و رویاها و خردها و اندیشه های ایشان، در نتیجه ترس از خداوند و هیبت او، آشفته می گردد و از خود بی خود می شوند و هنگامی که به خود می آیند، با انجام کارهای نیک به سوی خدا می روند. خود را از بدن می شمارند در حالیکه از نیکان هستند و خود را از گنهکاران می پندارند با اینکه از پاکانند. در پیشگاه خداوند عبادت بسیار را به چیزی نمی شمارند و به عبادت کم خرسند نمی شوند و در برابر پروردگار به کارهای نیک خود نمی بالند، بلکه هر جا به آنان برسید می بینید از یاد بزرگی و خشم خدا بیمناک و آشفته و سرگردانند.» ایوب همینکه سخن او را شنید گفت:

«خداوند با مهربانی، نهال فرزنگی را در دل خرد و بزرگ می کرد. این نهال هنگامی که در دل کاشته شد بر زبان آشکار می گردد. فرزنگی بسته به سالمندی و پیری و آزمودگی و جهانیدگی نیست. بنده ای که خدای بزرگ، او را از کودکی

فرزانگی بخشیده، هرگز در چشم بزرگان کوچک نمی شود و پایه اش در نزد فرمانروایان، پست نمی گردد.» ایوب بعد روی بدان سه تن کرد و گفت:

«شما ترسیدید پیش از آن که ترسانیده شوید و گریستید پیش از آن که ضربتی ببینید، پس چه می کردید اگر به شما می گفتم برای من از دارائی خویش صدقه ای بدهید شاید خداوند مرا رهائی بخشد یا قربانی بکنید شاید خداوند بپذیرد و از من خرسند گردد؟»

شما را غرور دچار خود بینی ساخته و گمان می برید این تندرستی و سلامتی که دارید بواسطه نیکی و احسانی است که می کنید. از این رو گمراه شده اید و به خود می بالید.

اگر از روی راستی و دوستی میان خود و پروردگار خود نگاهی می افکنید، بی گمان پی می بردید که عیب هائی دارید و خداوند با تندرستی و آسایشی که به شما بخشیده، آن عیوب را پوشانیده است.

من پیش ازین، کسی بودم که بزرگان، مرا گرامی می داشتند و سخنانم را به گوش جان می شنیدند. از آنچه داشتم صرف کار نیک می کردم و با دشمن خویش نیز به دادگری می پرداختم.

با این وصف، امروز به چنین حالی دچار شده ام.

با شما دیگری نه نظری دارم و نه سخنی می گویم زیرا دیدار و گفتار با شما از آسیبی که اکنون به من رسیده، دشوارتر است.» سپس از ایشان روی گرداند و به درگاه پروردگار خویش روی آورد و از او پناه خواست و به زاری پرداخت و عرض کرد:

«پروردگارا! برای چه مرا آفریدی؟ اگر از من بیزار بودی، ایکاش مرا نمی آفریدی. ای کاش من زن حائضه ای بودم

ولی کسی از دیدنم بیزار نبود. و ای کاش می دانستم چه گناهی کرده ام که تو روی مرحمت خود را از من برتافته ای.

اگر مرا از جهان می بردی، مرگ برای من ازین زندگی نیکوتر بود. آیا این من نبودم که غریب را در سرای خود جای می دادم و تنگدست را قرار و آرام می بخشیدم و یتیم را سرپرستی و زن شوهر مرده را نگهداری می کردم؟

خدایا، من بنده ای خوار و خاکسار هستم. اگر نیکی کرده ام به یاری و خواست تو بوده و اگر بدی کرده ام، کیفر گناهانم به دست تست! مرا در معرض بلا قرار دادی و گزند و آسیبی به من رسید که اگر این بار گران بر دوش کوه نهاده می شد از تحملش در می ماند و از پای در می آمد. من با این ناتوانی چگونه در زیر این بار پایداری کنم؟

دارائی من از دستم رفت تا جائی که دست نیاز به سوی این و آن دراز کردم. اکنون هر کس که لقمه ای به من می خوراند، منت ها بر سرم می گذارد و مرا نکوهش ها می کند! فرزندانم همه نابود شدند و اگر یکی از آنان زنده مانده بود، امروز مرا یاری می کرد.

خانواده من از من رمیدند و خویشاوندانم از من بریدند.

آشنایانم از من بیزار شدند و دوستانم از من برگشتند. هر حقی که داشتم پایمال شد و هر کار نیکی که کرده بودم از یادها رفت.

دادخواهی می کنم ولی به دادم نمی رسند. پوزش می خواهم ولی پوزش مرا نمی پذیرند. بنده خود را فرا می خوانم ولی پاسخم نمی دهد. در پیش کسان خود زاری می کنم ولی به حالم رحمت نمی آورند. این خواست تست که من آزار بینم و این فرمان

ص: ۱۰۱

تست که من بیمار مانم.

ای کاش خدای من این ترس و بیم را از دل من برمی گرفت و زبان مرا آزاد می ساخت به اندازه ای که بتوانم سخن بگویم.

و ای کاش هر بنده ای حق داشت که درباره خویش با سرور خود به چون و چرا پردازد و بهبود حال خود را از او بخواهد. درین صورت، من امیدوار می شدم که خداوند مرا از این بیماری و گرفتاری رهایی بخشد. ولی آن که مرا در افکنده و پست ساخته، بسی برتر و بلندتر از من است چنان که او مرا می بیند ولی من او را نمی بینم. او فریاد مرا می شنود ولی من ندای او را نمی شنوم.

نه به من نگاه لطف می افکند تا به عالم رحمت آورد، و نه به من نزدیک می شود تا درباره بی گناهی خویش سخن گویم و از خود دفاع کنم.» همینکه ایوب این سخنان را گفت، ابری در آسمان سایه افکند و از آن این ندا به گوش رسید:

ای ایوب! خداوند می فرماید:

«من به تو نزدیکم و همیشه نزدیک بوده ام. پس برهان خود را بیاور و درباره بی گناهی خویش سخن بگو. و در جای یک گردنکش بایست زیرا شایسته نیست که با من چون و چرا کند جز کسی که گردنکش و خودپسند باشد.

تو گوئی می خواهی شیر را با ریسمان ببندی و اژدها را افسار بزنی و پیمانۀ ای از نور را بسنجی و مثقالی از باد را وزن کنی و پوشه ای بر خورشید بیچی و روز گذشته را برگردانی.

نیکی هائی که تو کرده ای کاری بوده که از دست خود تو با چنین توانائی اندکی که داری بر نمی آمده است. (یعنی: این یاری من بوده که تو را توفیق نیکو کاری بخشیده است.)

ص: ۱۰۲

اکنون می خواهی با این ناتوانی با من به چون و چرا پردازی یا با این زبونی با من درافتی یا با یاوه های خود برای من دلیل آوری! روزی که من زمین را آفریدم تو در کجا بودی؟ آیا می دانستی که این زمین چه قدرتی دارد؟ کجا بودی روزی که من این آسمان را مانند سقفی به هوا برافراشتم که برای نگهداری آن نه بندهایی لازم است نه پایه هائی؟ آیا فرزادگی و خرد تو به اندازه ای هست که روشنائی آسمان را به جریان اندازد و اخترانش را به گردش درآورد یا به فرمان تو روز و شبش در پی هم آیند؟» ندائی که از میان آن ابر به گوش می رسید، از آفریده های خداوند، بسیار یاد کرد.

ایوب که این سخنان شنید، گفت:

«پروردگارا! من درین کار کوتاهی کردم! ای کاش زمین دهان باز می کرد و مرا فرو می برد و من سخنی نمی گفتم که تو را به خشم آورد. خدایا، گزندها را بر من گرد آور. من می دانم که آنچه فرمودی، آفریده دست قدرت و تدبیر حکمت تست. هیچ چیزی تو را از آنچه می خواهی باز نمی دارد و هیچ پوشیده ای، از دیده تو پنهان نیست. آنچه را که در دل ها نهان است تو می دانی و درباره گزند و آسیبی که به من رسیده چیزی می دانستی که من نمی دانستم. از خشم و چیرگی تو چیزهائی شنیده بودم ولی اکنون به چشم می بینم.

من هر سخنی که گفتم تنها برای این بود که پوزش مرا بپذیری، و تو خاموش ماندی تنها برای این که درباره من مهربانی کنی. اکنون به یقین من دست بر دهان گذاشته و زبان خود را بسته

و چهره خویش بر زمین نهاده و روی خود بر خاک مالیده ام و دیگر سخنی نمی گویم که آن را ناروا شماری.» آنگاه به دعا پرداخت.

در این هنگام خداوند فرمود:

«ای ایوب! فرمان من درباره تو روا شد و مهربانی من بر خشم من پیشی گرفت. تو را بخشیدم و آمرزیدم و خانواده تو و دارائی تو را به تو برگرداندم. همانند آنها را نیز با آنها به تو دادم که برای بازماندگان خویش نشانه و درس عبرتی شوی تا هنگامی که آسیب و ماتمی می بینند، از بردباران باشند.

اکنون از کُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَ شَرَابٌ. (۱) پای بر زمین بزن و درین چشمه آب سرد که از زمین بیرون می آید، شست و شو کن و از آن بیاشام تا بیماری تو بهبود پذیرد و از درد و رنج رهائی یابی. به یاران خود نیز نزدیک شو و از من بخواه تا از گناهشان درگذرم چون رفتارشان درباره تو مانند نافرمانی درباره من بود.» ایوب پای خویش را بر زمین کوفت و چشمه آبی از زیر پایش جوشید که در آن شست و شو کرد و خداوند آن بلا را از او برداشت.

آنگاه بیرون رفت و نشست و همسرش به نزدش رفت و سراغش را گرفت.

ایوب پرسید:

«آیا او را می شناسی؟» پاسخ داد: ۴۲

ص: ۱۰۴

«آری. چگونه ممکن است او را نشناسم!» ایوب لبخندی زد و زن از خنده شوهرش وی را شناخت و در آغوش گرفت و از او دور نشد تا همه دارائی و فرزندان را که داشتند، باز یافتند.

من سرگذشت ایوب را تنها از این رو پیش از یوسف و داستان او شرح دادم که برخی از رویدادهای زندگانی او می‌رساند که او پیامبری بوده که در روزگار یعقوب می‌زیسته است.

گفته شده است که ایوب نود و سه سال زندگانی کرد و در هنگام مرگ، کار خود را به پسر خویش - حومل (یا حوصل) - سپرد و او را جانشین خویش ساخت.

همچنین گفته اند که:

خداوند، پس از ایوب، پسرش بشر بن ایوب را به پیامبری برانگیخت و او را ذی‌الکفل نامید که در شام می‌زیست تا درگذشت.

عمر او هفتاد و پنج سال بود و در هنگام مرگ، کار خویش را به پسر خود - عیدان - وا گذاشت.

پس از او خداوند، شعیب بن ضیعون (یا صیفون) بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم علیه السلام را به پیامبری برانگیخت.

ص: ۱۰۵



## سخن درباره داستان یوسف، علیه السلام

گفته اند که اسحاق در گذشت در حالیکه عمر او به یکصد و شصت سال رسیده بود.

قبر او پهلوی آرامگاه پدرش، حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام، واقع شد و دو فرزندش یعقوب و عیص، او را در کشتزار حبرون (یا جیرون، یا هیرون، یا عیرون) به خاک سپردند.

یوسف، پسر یعقوب، زیبایی خود را نیمی از پدر و نیمی از مادر بهره برده بود.

یعقوب، یوسف را پیش خواهر خود- که دختر اسحاق و عمه یوسف محسوب می شد- فرستاده بود تا از وی نگهداری کند.

یوسف را، هم عمه اش بسیار دوست داشت هم پدرش، یعقوب.

از این رو یعقوب به خواهر خود گفت:

«خواهر جان، یوسف را پیش من بفرست. به خدا من حتی یک ساعت هم نمی توانم دوری او را تحمل کنم.» خواهر او در پاسخ گفت:

«به خدا من هم نمی توانم ساعتی از او کناره گیرم.»

ص: ۱۰۶

ولی وقتی یعقوب در گرفتن یوسف از او اصرار ورزید، گفت:

«پس چند روز بگذار پیش من بماند شاید از محبت زیادی که به او دارم کاسته شود.» یعقوب نیز پیشنهاد خواهر خویش را پذیرفت.

آن زن، بعد برای نگهداشتن یوسف به نیرنگی دست زد و آن هم استفاده از کمر بند اسحاق بود.

کمر بند اسحاق به این خانم رسیده بود زیرا او بزرگترین فرزند اسحاق به شمار می رفت.

او کمر بند را به کمر یوسف بست. بعد گفت:

«کمر بندی که یادگار پدرم بود گم شده. ببینید چه کسی آن را برداشته است.» سپس در این باره اصرار ورزید و گفت:

«همه اهل خانه را بگردید.» گشتند و کمر بند را به کمر یوسف یافتند.

در آن زمان این آئین ایشان بود که اگر دزد زده ای دزد مال خود را پیدا می کرد، او را می گرفت و برده خویش می ساخت و هیچ کس هم نمی توانست او را از این کار باز دارد.

از این رو عمه یوسف به بهانه دزدی کمر بند، یوسف را پیش خود نگاه داشت تا هنگامی که مرگش فرا رسید.

پیش از درگذشت او، یعقوب توانست فرزند خویش را که بسیار دوستش می داشت به نزد خود باز آورد.

بدین مناسبت بود، که برادران یوسف گفتند:

إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ (۱) ۷۷

ص: ۱۰۷

(اگر این - یعنی بنیامین - دزدی کند، برادرش - یعنی یوسف - نیز پیش از این دزدی کرده است.) درباره دزدی او جز این هم گفته شده، که ذکرش پیش از این گذشت. (آنهم هنگامی بود که زن پدر یوسف به او گفت:

«یکی از بت های پدر مرا بدزد.» و او هم دزدید.) (۱) برادران یوسف که می دیدند پدرشان چقدر یوسف را دوست دارد و همیشه بدو توجه می کند، این موضوع به خاطرشان گران می آمد و آتش رشک نسبت به یوسف در نهادشان شعله می کشید.

در این اوقات شبی یوسف در خواب دید که یازده ستاره و خورشید و ماه بر او سجده می برند.

او که درین هنگام پسر دوازده ساله ای بود، بامداد خواب دوشین را برای پدر باز گفت.

یعقوب بدو سفارش کرد که:

يَا بُنَيَّ لَا تَقْصِبْ صَرْفِيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ. (۲) (ای فرزند، زنهار خواب خود را برای برادرانت باز مگو که درباره تو نیرنگی شیطانی به کار خواهند برد. شیطان برای آدمیزاد دشمن آشکاری است.) بعد، خواب او را برایش تعبیر کرد. و به او گفت: ۵

ص: ۱۰۸

---

۱- راجع به این موضوع به «سخن درباره اسحاق بن ابراهیم و فرزندان او» رجوع فرمائید.

۲- سوره یوسف، آیه ۵

كَذَلِكَ يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ (۱) (بدین گونه خدا تو را برگزیند و تعبیر خواب ها و تأویل احادیث بیاموزد).

همسر یعقوب آنچه را که یوسف به پدر خود گفته بود، شنید.

از این رو، یعقوب به همسر خویش گفت:

«آنچه را که یوسف به من گفت، پنهان کن و فرزندان را از آن آگاه مساز.» زن گفت: «بسیار خوب.» ولی همینکه فرزندان یعقوب از چراگاه فراز آمدند، از خوابی که یوسف دیده بود، آگاهشان ساخت.

این آگاهی، رشک و کینه آنان را نسبت به یوسف افزون ساخت و به مادر خویش گفتند:

«در خوابی که یوسف دیده خورشید هیچ معنائی ندارد جز پیامبران و ماه هم معنائی ندارد جز تو، آن یازده ستاره هم هیچ معنائی ندارند جز ما. بنابراین، یوسف که مادرش راحیل است می خواهد بر ما فرمانروائی کند و بگوید: من سرور شما هستم.» بعد در میان خویش به کنکاش پرداختند و بر آن شدند که بین یوسف و پدرش یعقوب جدائی اندازند. و گفتند:

لِيُؤْسِفَ وَ أَخُوهُ أَحَبُّ إِلَيَّ أَيْنَا مِنَّا وَ نَحْنُ عُصْبَةٌ، إِنَّ أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ. اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوْ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَيْبِكُمْ ۚ ۶.

ص: ۱۰۹

وَ تَكُونُوا مِنْ بَعِيدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ. (۱) (یوسف و برادرش - بنیامین - از ما در پیش پدرمان گرامی تر و محبوب تر هستند، با اینکه ما چند برادریم - و از آنها بیش تر هستیم - پدر ما، در دوست داشتن یوسف، از حد گذشته و به گمراهی آشکار افتاده است. یوسف را بکشید یا در زمین دور افتاده ای بیفکنید تا پدر یکباره به شما توجه کند. آنگاه، پس از انجام این کار، توبه کنید و از مردان شایسته و درستکار شوید.

یکی از آنان که یهودا نام داشت و از برادران دیگر خود برتر و خردمندتر بود، گفت:

«یوسف را نکشید، چون این خونریزی گناهی بسیار بزرگ است. بلکه او را در ته چاهی بیفکنید تا کاروانی بدو برخورد و او را برگردد و با خود ببرد.» یهودا، به دنبال این سخن، از برادران خود پیمان گرفت که یوسف را نکشند.

برادران، سپس، هماهنگ شدند که با هم پیش یعقوب بروند و از او درخواست کنند تا یوسف را همراهشان به صحرا بفرستد. از این رو به نزد یعقوب رفتند و پیش او ایستادند چون همیشه هنگامی که از یعقوب چیزی می خواستند بدین گونه رفتار می کردند.

یعقوب که چنین دید، از ایشان پرسید: «چه می خواهید؟» در پاسخ گفتند:

يَا أَبَانَا، مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ. أَرْسَلَهُ ۙ

ص: ۱۱۰

مَعَنَا غَدًا يَزْتَعِ وَيَلْعَبُ وَإِنَّا لَهُ لِحَافِظُونَ. (۱) (ای پدر، چرا تو درباره یوسف به ما اطمینان نمی کنی - و خاطرت از این بابت آسوده نیست، در صورتی که ما همه خیرخواه او هستیم و به او گزند نمی رسانیم. فردا او را با ما به صحرا فرست که در چراگاه ها بگردد و بازی کند. بی گمان ما نگهبانان او هستیم و او را از هر آسیبی حفظ خواهیم کرد.) یعقوب به آنان گفت:

إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَ أَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذُّبُّ وَأَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ (۲) (من اندوهگین می شوم از این که شما او را با خود ببرید و می ترسم از او غفلت کنید و گرگ او را بخورد.) یعقوب این سخن را از آن رو به پسران خویش گفت که در خواب دیده بود مثل این که یوسف بر سر کوهی است و ده گرگ بر او تاخته اند تا او را بکشند. تنها یکی از گرگ ها به یاری او می شتابد و از او پشتیبانی می کند ولی در این هنگام گویی زمین شکاف برمی دارد و یوسف در آن شکاف فرو می رود و بیرون نمی آید مگر سه روز بعد.

روی این اصل بود که یعقوب می ترسید گرگ در صحرا یوسف را بدرد.

پسران یعقوب به او گفتند:

لَئِنْ أَكَلَهُ الذُّبُّ وَ نَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّا إِذًا لَخَاسِرُونَ. (۳) ۱۴

ص: ۱۱۱

---

۱- - سوره یوسف - آیه های ۱۱ و ۱۲

۲- - سوره یوسف - آیه ۱۳

۳- - سوره یوسف - آیه ۱۴

(با این که ما چند مرد هستیم اگر بگذاریم که یک گرگ او را بخورد، پس بسیار زبون و زیانکار خواهیم بود.) یعقوب که این سخن شنید به ایشان اطمینان کرد.

یوسف نیز به پدر گفت:

«پدر جان! مرا همراه آنان بفرست.» یعقوب از او پرسید:

«آیا دوست داری که همراهشان بروی؟» پاسخ داد:

«آری.» یعقوب نیز به او اجازه داد.

یوسف جامه خویش را پوشید و با آنان بیرون رفت.

برادران یوسف نخست او را نوازش می کردند ولی همینکه به بیابان رسیدند دشمنی خود را بدو آشکار ساختند و به زدن او پرداختند.

وقتی یکی از برادرانش او را کتک می زد، او به برادر دیگر پناه می برد، ولی از او هم کتک می خورد تا جائی که دید هیچیک از ایشان بدو مهربان نیست.

به اندازه ای یوسف را زدند که نزدیک بود او را بکشند.

یوسف فریاد می زد و پدر خود را نام می برد و می گفت:

«ای پدر، ای یعقوب، کاش می دانستی که برادران ناتنی من، با پسر تو چه می کنند!» وقتی نزدیک بود او را بکشند، یهودا به ایشان گفت:

«آیا شما به من قول نداده بودید که او را نکشید؟» برادران که این سخن شنیدند، او را به سر چاهی بردند و پیرهنش را درآوردند و دستهایش را بستند و او را در آن چاه

افکندند.

یوسف گفت:

«ای برادران، پس پیرهن مرا باز دهید و به من بپوشانید تا در چاه مرا از سرما نگه دارد.» برادران به طعنه پاسخ دادند.

«همان خورشید و ماه و یازده ستاره ای را که در خواب دیده ای، صدا کن تا یار و نگهدارت باشند.» گفت:

«من چیزی ندیده ام.» یوسف را به سوی چاهی بردند و او را در آن افکندند و می خواستند که او بیفتد و بمیرد.

در آن چاه، آب بود و یوسف که افتاد، به صخره ای برخورد و بر روی آن ماند.

برادران او را صدا زدند و یوسف به گمان این که به حالش رحمت آورده و بر سر مهر آمده اند، به آنان پاسخ داد.

همینکه دانستند او هنوز زنده است بر آن شدند که با سنگ او را از پای درآورند ولی یهودا ایشان را ازین کار باز داشت.

درین هنگام خداوند به یوسف وحی فرستاد و فرمود:

لَتَبْتَئَنَّهُمْ بِمَرْهَمٍ هَذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ (۱) (بی گمان تو روزی آنان را ازین کار بدشان آگاه می سازی که نمی فهمند.) گفته شده: منظور این است که در آن روز نمی فهمند او یوسف است.

آن چاه نیز در سرزمین بیت المقدس معروف است. ۱۵.

ص: ۱۱۳



آنگاه شب هنگام، گریان به پیش پدر خود باز گشتند و گفتند:

يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسِيئَةً وَ تَرَكْنَا يُوْسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذَّنْبُ (۱) (ای پدر، ما برای مسابقه به صحرا رفتیم و یوسف را بر سر کالاهای خود گذاشته بودیم که گرگ او را خورد.) پدرشان در پاسخ گفت:

بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً، فَصَبِرْ جَمِيلاً. (۲) (چنین نیست، بلکه شیطان شما را به انجام کاری واداشته است. بنابراین برای من شکیبائی نیک ترین چاره است.) یعقوب سپس به پسران خود گفت: «پیراهن یوسف را به من نشان بدهید.» آنان پیرهن را نشان دادند.

یعقوب که پیرهن را درست نگریست، گفت:

«به خدا من گرگی از این آرام تر ندیده ام که پسر مرا بخورد ولی پیرهنش را پاره نکند!» بعد، فریاد زد و از هوش رفت و ساعتی بیهوش ماند.

همینکه به هوش آمد، سخت به گریه افتاد و مدتی دراز گریست. آنگاه پیراهن یوسف را برگرفت و آن را می بوسید و می بوئید.

یوسف سه روز در آن چاه ماند. خداوند نیز فرشته ای را فرستاد که بند از دست و بازوی او گشود. ۱۸.

ص: ۱۱۴

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۱۷

۲- - سوره یوسف - آیه ۱۸

بعد، جَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ (۱) (کاروانی از آن جا گذشت و آبرسان قافله را به دنبال آن فرستادند.) او بر سر چاه رفت و دلو خود را در چاه انداخت. یوسف به دلو درآویخت و آن مرد، بدین گونه، یوسف را با دلو از چاه بیرون آورد.

همینکه چشمش به یوسف افتاد، گفت:

يا بُشْرَى هَذَا غُلَامٌ وَ أَسْرُوهُ بِضَاعَةً (۲) (به به از این مژده که چنین پسری به دست ما افتاده است. و او را پنهان داشتند تا سرمایه سودجویی قرار دهند.) یعنی آن آبرسان و یارانش ترسیدند از این که اگر بگویند ما این پسر را خریده ایم، همسفران آنها بگویند: «پس ما را هم در سودی که از فروش آن بدست می آید شریک کنید.» این بود که گفتند: «مردمی که بر سر آب بودند، این پسر را به ما دادند تا از آن ما باشد.» از سوی دیگر یهودا برای یوسف خوراک آورد ولی او را در آن چاه نیافت. به هر سو نگرست تا او را در منزلی که کاروان فرود آمده بود، نزد کسی دید که «مالک» نام داشت.

لذا پیش برادران خود رفت و آنان را ازین رویداد آگاه ساخت.

آنان پیش مالک رفتند و گفتند: «این پسر، برده ای است که از پیش ما گریخته است.» یوسف که این سخن شنید چون از برادران خود بیمناک بود، حقیقت را نگفت و حال خود را شرح نداد. ۱۹

(۲) - سوره یوسف - آیه ۱۹ ص: ۱۰

۱ - - سوره یوسف - آیه ۱۹



از این رو کاروانیان به بهائی اندک - که برخی گفته اند بیست و برخی گفته اند چهل درهم - یوسف را از برادرانش خریدند و به مصر بردند.

همینکه به مصر رسیدند، او را جامه پوشانند و به فروش درآوردند.

قطفیر - یا به گفته برخی: اطفیر - او را خرید.

(در توره باب ۳۹ از سفر پیدایش آیه ۱، این نام، فوطیفار آمده است.) قطفیر، عزیز مصر بود و انبارها و گنجینه های آن سرزمین را در اختیار داشت.

پادشاه مصر نیز در آن هنگام ریان بن ولید، مردی از عمالقه، بود.

گفته اند که این پادشاه نمرود تا وقتی که به حضرت یوسف علیه السلام ایمان آورد و هنگامی از جهان رفت که یوسف هنوز زنده بود.

پس از او قابوس بن مصعب به فرمانروائی رسید و یوسف او را به پرستش خدای یگانه فرا خواند ولی او ایمان نیاورد.

عزیز مصر که یوسف را خرید، او را به خانه خود برد و به همسر خویش که راعیل (۱) نام داشت گفت:

أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا (۲) (مقام او را گرامی دار، زیرا چه بسا که ما را سود بسیار بخشد.) ما را یاری دهد ۲۱

ص: ۱۱۶

---

۱- این همان زنی است که در همه جا زلیخا نامیده شده است. مترجم

۲- سوره یوسف - آیه ۲۱

و همینکه به سن بلوغ رسید و با برخی از کارهای ما آشنا شد، به درد ما برسد، **أَوْ نَنْجِذَهُ وَلَعَدًا (۱)** (یا ما او را به فرزندى بپذیریم). عزیز مصر نمى توانست با زنان نزدیکی کند، در مقابل، همسر او زیباترین زن در مصر و سراسر جهان بود.

سى و سه سال که از عمر یوسف گذشت، خداوند- پیش از آن که او را به پیامبرى برانگیزد- بدو دانش و فرزانه‌گى بخشید.

راعیل، همسر عزیز مصر، که فریفته زیبائی یوسف شده بود، خود را به یوسف رساند و همه درها را به روی خود و او بست و او را در آغوش خویش خواند.

یوسف گفت:

**مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ (۲)** (به خدا پناه می برم. پروردگار من- یعنی شوهر تو که سرور من است- مرا مقامی نیکو بخشیده. خدا هرگز ستمکاران را رستگار نخواهد ساخت.) یعنی: خیانت به او، ستم است.

همسر عزیز مصر که این شنید، به گفت و گواز زیبائی های یوسف پرداخت و کوشید تا او را دلگرمی دهد و در آغوش خویش کشد.

از این رو به یوسف گفت: «ای یوسف! چقدر موهای تو زیباست!» یوسف جواب داد: «این نخستین چیزی است که از پیکر من فرو خواهد ریخت.» ۲۳

ص: ۱۱۷

---

۱- - سوره یوسف- آیه ۲۱

۲- - سوره یوسف- آیه ۲۳

گفت: «ای یوسف! چقدر چشمان تو فریبده است!» جواب داد: «این دو چشم نیز نخستین چیزهائی هستند که چون دو چشمه از پیکرم روان خواهند شد.» گفت: «چقدر روی تو نیکوست!» جواب داد: «این چهره برای آن است که به خاک مالیده شود.» زن، از این گونه سخنان همچنان گفت تا سرانجام آهنگ یوسف کرد و یوسف نیز آهنگ او کرد و رفت تا شلوار خویش را بگشاید که ناگهان چهره پدر خود، یعقوب، را در برابر خویش آشکار دید که انگشت خود می‌گزید و بدو می‌گفت:

«ای یوسف، با او هماغوشی مکن، زیرا تا هنگامی که با این زن همخوابه نشده‌ای، همانند پرنده‌ای هستی که در آسمان پرواز می‌کند و سرنگون نمی‌شود. ولی اگر با او جفت شدی، پرنده‌ای را مانی که در آسمان بمیرد و به زمین افتد.» و نیز گفته شده است:

یوسف در میان دو پای آن زن نشست و ناگهان چشمش به دیوار افتاد که چنین نوشته بود:

وَلَا تَقْرَبُوا الزَّوْجَ إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَ سَاءَ سَبِيلًا. (۱) (هرگز به زنا نزدیک نشوید که کاری بسیار زشت و راهی بد است.) همینکه سخن پروردگار خویش را دید، برخاست و گریزان به سوی در شتافت.

همسر عزیز مصر، او را، پیش از آن که بیرون برود، ۳۲

ص: ۱۱۸

گرفت و پیرهنش را از پشت کشید چنان که پشت پیرهن پاره شد.

وَأَلْفِيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ. قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسَجَّنَ (۱).

(در این حال شوهر آن زن را بر در خانه یافتند. زن گفت: سزای کسی که درباره خانواده تو اندیشه بدی داشته باشد، جز زندان چیست؟) یوسف گفت:

چنین نیست بلکه هِيَ رَاوَدْتَنِي عَنْ نَفْسِي (۲) او خود با من پیوست و من از دست او گریختم و او مرا گرفت و پیرهنم پاره شد. پسر عموی آن زن که همراه عزیز مصر به خانه آمده بود، درین باره به داوری پرداخت و گفت:

«این موضوع را می توان از روی پیرهن یوسف روشن کرد. اگر پیرهن او از جلو پاره شده باشد، همسر تو راست می گوید و اگر از پشت پاره شده باشد، همسر تو دروغ گفته است.

عزیز مصر پیرهن یوسف را گرفت و نگریست و چون دید از پشت پاره شده، گفت:

إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ. (۳) (این از نیرنگ شما زنان است و نیرنگ و فریب شما بسیار بزرگ است).

و نیز گفته شده است: ۲۸

ص: ۱۱۹

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۲۵

۲- - سوره یوسف - آیه ۲۶

۳- - سوره یوسف - آیه ۲۸

«کسی که به بی گناهی یوسف گواهی داد، بچه ای در گهواره بود.» ابن عباس گفته است:

چهار کودک خردسال که هنوز در گهواره بودند، به زبان آمدند و سخن گفتند:

این چهار تن عبارت بودند از: پسر آرایشگر زن فرعون، گواه یوسف، گواه جریح (۱) و عیسی بن مریم.

بعد، شوهر او به یوسف گفت: **أَعْرِضْ عَنْ هَذَا (۲)** (ازین موضوع در گذر) یعنی: آنچه را که از زن من دیده ای به یاد میاور و به هیچ کس مگوی.

سپس به همسر خویش گفت:

اَسِ تَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ. (۳) (از گناه خود آمرزش بخواه و توبه کن زیرا تو بی گمان از لغزش کاران هستی.) داستان یوسف و همسر عزیز مصر (یعنی راعیل، یا زلیخا) فاش شد و زنان درین باره به گفت و گو پرداختند و همسر عزیز را سرزنش کردند.

همینکه سرزنش ایشان به گوش زلیخا رسید، در پی آن ۲۹

ص: ۱۲۰

---

۱- - جریح راهبی است که پیش از خاتم انبیا و پس از رفع مسیحا در میان بنی اسرائیل به زنا متهم شد و تکلم کردن طفل زن زانیه باعث معترف شدن بنی اسرائیل بر عصمت او شد- از حبیب السیر (لغتنامه دهخدا)

۲- - سوره یوسف- آیه ۲۹

۳- - سوره یوسف- آیه ۲۹



خانم‌ها فرستاد و بالش‌هایی برای آنان آماده ساخت تا بر آنها تکیه دهند.

وقتی همه حاضر شدند ترنج‌هایی پیششان آورد و به هر یک از ایشان کاردی داد تا ترنج را ببرند.

یوسف در اطاقی که ازین خانم‌ها پذیرائی می‌شد حضور نداشت و در اطاق دیگری بود. همینکه خانم‌ها کارد برداشتند تا ترنج پاره کنند، زن عزیز مصر یوسف را فرا خواند و گفت:

اَخْرُجْ عَلَيْنَهُنَّ، فَلَمَّا رَأَيْتُهُ أَكْبَرْتَهُ وَقَطَعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ: حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ (۱) (ای یوسف، در میان این خانم‌ها بیا. یوسف نیز وارد آن اطاق شد. زنان همینکه چهره زیبای یوسف را دیدند به ستایش او پرداختند و از حیرت به جای ترنج دست خود را بردند و گفتند:

تبارک الله، این پسر، آدمیزاد نیست بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.) وقتی به دیدن یوسف، دست خود را بردند و هوش از سرشان پرید و دانستند که در بدگویی از زن عزیز دچار لغزش شده‌اند، در پیش او به لغزش خود اعتراف کردند.

زلیخا که اعتراف ایشان را شنید، گفت:

فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَنِي فِيهِ وَ لَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَ لَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا أَمَرْتُهُ لَئْسَ بِجَنَّتٍ وَ لَئِنْ كُنَّا مِنَ الصَّاعِرِينَ (۲) (این است پسری که مرا در عشق او سرزنش می‌کردید.

من خواستم با او بیوندم ولی او از این کار سر باز زد و پاکی نشان داد. و اگر باز هم دستور مرا به کار نبندد- و کام مرا ندهد- ۳۲

ص: ۱۲۱

---

۱- -سوره یوسف- آیه ۳۱

۲- -سوره یوسف- آیه ۳۲

بی گمان به زندان خواهد رفت و خوار و سرافکنده خواهد شد.) ولی یوسف، زندانی شدن را به گناه کردن و سرپیچی از فرمان خدا ترجیح داد و گفت:

رَبِّ السَّجِينِ أَحِبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ (۱) (پروردگارا، زندان برای من خوشتر از کاری است که اینان مرا به انجام آن می خوانند. اگر تو نیرنگشان را از من دور نگردانی، به آنان خواهم گروید و خواهم لغزید.) فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ (۲) (خدا دعای یوسف را مستجاب کرد و نیرنگ و فریب زنان را از او بگرداند.) بعد عزیز مصر که پارگی پیراهن یوسف و خراش چهره و گواهی طفل و دست بردن زنان، همه را در نظر گرفت به این نتیجه رسید که یوسف بی گناه است و باید او را آزاد بگذارد.

ولی گفته شده است:

زن عزیز مصر نزد شوهر خود شکایت کرد و گفت:

«این غلام، مرا پیش مردم رسوا کرده و به آنها خبر داده که من می خواسته ام از او کام بگیرم.» عزیز مصر نیز بر آن شد که مدت کوتاهی یوسف را به زندان اندازد تا سر و صدا بخوابد. ولی یوسف هفت سال در زندان ماند.

با یوسف دو جوان دیگر نیز زندانی شدند که از یاران ۳۴

ص: ۱۲۲

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۳۳

۲- - سوره یوسف - آیه ۳۴

یکی از آن دو تن، خوانسالار و دیگری شرابدار فرعون بود و می گفتند قصد داشته اند که فرعون را مسموم سازند.

یوسف، هنگامی که در زندان افتاد به آن دو تن گفت:

«من از تعبیر خواب سر رشته دارم.» به شنیدن این سخن، یکی از آن دو جوان به دیگری گفت:

«بیا تا او را امتحان کنیم.» روی این قرار، آن که خوانسالار بود و نان فرعون را فراهم می آورد، گفت:

إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْرًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ (۱) (من در خواب دیدم که روی سر خویش نان حمل می کنم و پرندگان از آن می خورند.) دیگری گفت:

إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا (۲) (من در خواب دیدم که انگور می فشارم و شراب می گیرم.) یوسف در پاسخ آن دو جوان گفت:

لَا- يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُزْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَأُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا (۳) (من پیش از آن که برای شما خوراک بیاورند، شما را از تعبیر خوابی که دیده اید آگاه می سازم).

یوسف نمی خواست درباره خوابی که آن دو جوان دیده و تعبیرش را از او خواسته بودند سخنی بگوید. ۳۷

ص: ۱۲۳

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۳۶

۲- - سوره یوسف - آیه ۳۶

۳- - سوره یوسف - آیه ۳۷

از این رو، به موضوع دیگری پرداخت و گفت:

يا صاحِبِ السِّجْنِ أَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمْ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ؟ (۱) (ای دو همزندان من، آیا خدایان بی شمار و پراکنده بهترند یا خدای یکتای توانا؟) نام خوانسالار فرعون، مخلت (یا مجلت یا محبت) و نام دیگری نبو (یا لنسبو یا نسبو) بود.

این دو جوان دیگر با یوسف سخنی نگفتند تا هنگامی که به تعبیر خوابشان پرداخت و به جوانی که خواب دیده بود انگور می فشارد و شراب می گیرد، گفت:

أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا (۲) (اما یکی از شما دو تن، ساقی پادشاه خواهد شد). یعنی:

پادشاه مقام او را بالا خواهد برد.

وَأَمَّا الْآخَرَ فَيَكْفُلُ الطَّيْرَ مِنْ رَأْسِهِ. (۳) (اما دیگری به دار آویخته خواهد شد و بر فراز دار آنقدر خواهد ماند که پرندگان از مغز سر او بخورند.) آن دو جوان که سخن او را شنیدند گفتند: «ما از این تعبیر چیزی نفهمیدیم!» یوسف گفت:

قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيانِ (۴) ۴۱

ص: ۱۲۴

۱- - سوره یوسف - آیه ۳۹

۲- - سوره یوسف - آیه ۴۱

۳- - سوره یوسف - آیه ۴۱

۴- - سوره یوسف - آیه ۴۱

(خواست خداوند درباره کاری که راجع به آن از من پرسیدید بی گمان اجرا می شود) یوسف چون فکر می کرد که نبو به زودی از زندان رهائی می یابد و به مقام بلندی می رسد، به او گفت:

اذْکُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ (۱) (از من در نزد پادشاه خود یاد کن) و به او خبر ده که من مظلوم و بی گناه به زندان افتاده ام:

فَأَنْسَاءَ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ (۲) (در آن هنگام، شیطان یاد پروردگار را از خاطر یوسف برد). بدین جهت او بجای این که از خدا یاری بخواهد از بنده خدا یاری خواست.

در نتیجه غفلتی که از سوی شیطان به یوسف دست داده بود، خداوند بدو وحی فرستاد که:

«ای یوسف، تو به کس دیگری جز من پناه می بری! بنابر این من هم دوره زندان ترا طولانی خواهم ساخت.» از این رو یوسف مدت هفت سال در زندان ماند.

بعد، پادشاه مصر - که ریان بن ولید بن هروان بن اراشه بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح بود، خواب هراس آوری دید که هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را می خورند، همچنین هفت خوشه سرسبز را هفت خوشه زرد و خشک دنبال می کنند.

بامداد که از خواب برخاست جادوگران و کاهنان و دانایان و پیشگویان را گرد آورد و خواب خود را برای ایشان باز گفت. ۴۲.

ص: ۱۲۵

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۴۲

۲- - سوره یوسف - آیه ۴۲

أَضْعَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالَمِينَ. وَقَالَ الَّذِي نَجَا مِنْهُمَا وَادَّكَرَ بَعْدَ أُمَّهِ أَنَا أُبْتِكُمْ بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ (۱) (این خواب پریشان است و ما تعبیر خواب پریشان را نمی دانیم. یکی از آن دو همزندان یوسف که رهائی یافته بود، پس از چندی به یاد یوسف افتاد و گفت: من شما را از تعبیر این خواب آگاه می سازم. مرا به نزد یوسف بفرستید.) او را پیش یوسف فرستادند و او همینکه به یوسف رسید خوابی را که پادشاه مصر دیده بود برایش بیان کرد.

یوسف با در نظر گرفتن تعبیر آن خواب بدو گفت:

تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَابًّا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ. ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعَ شِدَادٍ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَحْصِنُونَ. ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْرِضُونَ. (۲) (باید هفت سال پی در پی بکارید و از هر چه می دروید، جز کمی که می خورید باقی را با خوشه در انبار ذخیره کنید. پس از این هفت سال - که سالهای حاصلخیزی و برکت است - هفت سال دیگر پیش آید که سالهای قحط و خشکی خواهد بود و در این هفت سال آنچه در هفت ساله نخستین غله اندوخته اید خوراک مردم می شود جز اندکی از آن که - برای دانه کاشتن - باید نگه دارید. این دوره خشکی و قحط که سپری شد، سالی آید:

که مردم از آسایش و فراوانی بهره خواهند برد.) ۴۹

ص: ۱۲۶

۱- - سوره یوسف - آیه های ۴۷ و ۴۸ و ۴۹

۲- - سوره یوسف - آیه های ۴۷ و ۴۸ و ۴۹

بنابر این، آن هفت گاو فربه که پادشاه مصر در خواب دیده بود نشانه هفت سال حاصلخیزی و برکت و آن هفت گاو لاغر نشانه هفت سال خشکی و قحط بود. همچنین آن هفت خوشه سرسبز و تازه و آن هفت خوشه زرد و خشک.

نبو که این تعبیر خواب را از یوسف شنید به پیش فرعون مصر بازگشت و او را از آنچه یوسف گفته بود، آگاه ساخت.

فرمانروای مصر دانست که آنچه یوسف گفته، راست است.

از این رو گفت:

«او را به نزد من بیاورید!» وقتی که فرستاده فرعون به پیش یوسف رفت و او را به نزد پادشاه فرا خواند، یوسف همراه وی رفت و گفت:

ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ فَسَأَلُكَ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ (۱) (برگرد به نزد سرور خود و از او بپرس چه شد که آن بانوان دست های خویش را بریدند.) همینکه پیک پادشاه از پیش یوسف بازگشت و پیام یوسف را به او رساند، پادشاه از آن زنان جریان قضیه را پرسید.

زنان در پاسخ گفتند:

حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ (۲) (پناه بر خدا، ما هیچ بدی از او ندیده ایم) ولی همسر عزیز مصر به ما خبر داد که می خواسته از یوسف کام بگیرد.

در این هنگام همسر عزیز مصر نیز که از رفتار خود با یوسف پشیمان شده بود، بر آن شد که به حقیقت اعتراف کند و ۵۱

ص: ۱۲۷

---

۱- - سوره یوسف- آیه ۵۰

۲- - سوره یوسف- آیه ۵۱

گفت:

أَنَا رَاوِدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ. (۱) (من می خواستم با یوسف بیوندم و از او کام بگیرم.) یوسف که در زندان بود گفت:

«من پیک پادشاه را برگرداندم و همراهش رفتم تا سرور من - یعنی عزیز مصر - بداند که من پنهان از او بدو خیانت نکرده و با همسرش در نیامیخته ام.» درین هنگام جبرائیل از او پرسید: حتی وقتی که آهنگ او کردی، بدین اندیشه نبودى؟» یوسف در پاسخ گفت:

مَا أُبْرِي نَفْسِي، إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ (۲) (من نمی کوشم که خود را پاک و بی گناه نشان دهم زیرا خواهش نفس، آدمی را به انجام کار زشت فرمان می دهد.) همینکه پاکی و امانت یوسف بر پادشاه روشن شد، گفت:

اَتُّونِي بِهِ أَسْتَخْلِصُهُ لِنَفْسِي (۳) (او را پیش من آورید تا نجاتش دهم و برای خود نگاهش دارم.) همینکه فرستاده پادشاه مصر، خود را به یوسف رساند، یوسف همراه او از زندان بیرون رفت و درباره زندانیان دعا کرد و بر در زندان نوشت:

«این جا گور زندگان و خانه اندوه ها و مایه آزمایش دوستان و شادی دشمنان است.» ۵۴

ص: ۱۲۸

۱- - سوره یوسف - آیه ۵۱

۲- - سوره یوسف - آیه ۵۳

۳- - سوره یوسف - آیه ۵۴



سپس شست و شو کرد و جامه خویش را پوشید و روانه دربار فرعون شد.

همینکه با پادشاه مصر روبرو گردید، پادشاه به سخن پرداخت و بدو گفت:

إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ. (۱) (امروز تو در نزد ما صاحب‌منصبی امین خواهی بود.) یوسف گفت:

اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ (۲) (خزانه و انبارهای این کشور را به عهده من بگذار.) اگر او نگفته بود که: «خزانه‌ها و انبارهای این کشور را بر عهده من بگذار.»، پادشاه در همان ساعت او را به کار می‌گماشت.

ولی پس از یک سال او را به کار واداشت و همه - گنجینه‌های خود را بدو سپرد و داوری و دادگستری را نیز بر عهده او گذاشت چنان که فرمان او در همه جا روا بود و به کار بسته می‌شد.

قطفیر - یا عزیز مصر، سرور پیشین یوسف - نیز در یکی از آن شب‌ها به هلاک رسید و پس از درگذشت او، پادشاه مصر کار او را هم به یوسف سپرد.

و نیز گفته شده است:

«او نمرود، بلکه پادشاه او را از کار برکنار کرد و یوسف را در جای او به کار گماشت.» ولی روایت نخستین درست تر است زیرا یوسف با همسر او ۵۵

ص: ۱۲۹

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۵۴

۲- - سوره یوسف - آیه ۵۵

زناشوئی کرد چنان که ما به شرح آن خواهیم پرداخت.

یوسف هنگامی که همه کارهای مصر را بر عهده گرفت، پادشاه ریان را به خداپرستی فرا خواند.

پادشاه نیز ایمان آورد و سپس درگذشت و خداپرست از جهان رفت.

پس از او قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلواس بن فاران بن عمرو بن عملاق به پادشاهی نشست.

یوسف او را به پرستش خدای یگانه فرا خواند. ولی او ایمان نیاورد. و یوسف در روزگار فرمانروائی او از جهان رفت.

هنگامی که پادشاه ریان، میان یوسف و راعیل (یا: زلیخا) - همسر عزیز، سرور پیشین وی - عقد زناشوئی بست، یوسف در شب زفاف به زن خود گفت:

«آیا اکنون این کار حلال بهتر از آن کار حرام نیست که تو نخست می خواستی؟» راعیل جواب داد:

«ای دوست، مرا سرزنش مکن زیرا من زیباترین زن بودم که از دارائی و جاه نیز بهره بسیار داشتم ولی شوهرم نمی توانست با زنان نزدیکی کند. تو را هم خدای بزرگ بسیار زیبا آفریده بود. از این رو هوای نفس بر من چیره شد و از خویشتن داری باز ماندم.» یوسف در آن شب، او را همچنان دوشیزه یافت، همسرش برای او دو فرزند، به نام های افرائیم و منشا، آورد.

(در تورات - سفر پیدایش - به جای منشا، منسی آمده است.)

پس از این که یوسف همه خزانه ها و انبارهای سرزمین مصر را در اختیار خویش گرفت. در طی هفت سال حاصلخیزی و برکت، گندم ها را با خوشه گرد آورد و انباشت.

این هفت سال سپری شد و پس از آن، چنان که پیش بینی کرده بود، سالهای قحط و خشکی پیش آمد و مردم گرفتار بی نانی شدند و به گرسنگی افتادند.

شهری هم که یعقوب در آن می زیست، از این خشکسالی آسیب دید. از این رو یعقوب پسران خویش را برای بدست آوردن غله به مصر فرستاد.

ولی بنیامین برادر یوسف را که هر دو از یک پدر و مادر بودند پیش خود نگاه داشت.

پسران یعقوب که به یوسف رسیدند، یوسف ایشان را شناخت ولی آنان یوسف را نشناختند، زیرا روزگاری دراز می گذشت که او را ندیده بودند.

از این گذشته، جامه یوسف نیز دگرگون شده و جامه پادشاهان را پوشیده بود.

یوسف، همینکه به آنان نگریست، پرسید: «بگویید بینم، درین جا برای چه آمده اید؟» در پاسخ گفتند: «ما از سرزمین شام بدین جا برای تهیه خوراک آمده ایم.» گفت: «شما دروغ می گوئید. شما جاسوس هستید.

بنابر این، مرا از احوال خود به راستی آگاه سازید.» گفتند: «ما ده برادر فرزند یک مرد پاکدامن و راستگوی هستیم. نخست دوازده برادر بودیم. یکی از برادران ما با ما به صحرا آمد و در آن جا از دست رفت. پدر ما او را بیش تر از همه

ما دوست داشت.» یوسف پرسید: «پس از هلاک او، پدر شما خود را چگونه تسکین می دهد؟» جواب دادند: «با دیدن یکی دیگر از برادران ما- که کوچک تر از اوست- خود را دلداری می دهد.» یوسف گفت: «پس آن برادران را هم به این جا بیاورید تا من او را بینم.»

فَمَا لَمْ تَأْتِنِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ. قَالُوا: سَيُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ (۱) (اگر آن برادر را نیاورید، دیگر پیش من نیائید چون من چیزی به شما نخواهم داد.

گفتند: درین باره با پدرش گفت و گو خواهیم کرد و او را با خود خواهیم آورد.) گفت: «پس از میان خود یک تن را پیش من بگذارید که درین جا گروگان باشد تا برگردید.» برادران قرعه کشیدند که به نام شمعون افتاد و او را در نزد یوسف گرو گذاشتند.

یوسف بار و بنه ایشان را مرتب ساخت و به کسان خود گفت:

«درهم هائی که در بهای غله پرداخته اند دربارهای ایشان بگذارید تا شاید باز گردند.» این را از آن رو گفت که می دانست آنان را امانت و دیانتشان وادار خواهد کرد که برای برگرداندن بهای غله، باز گردند. ۶۱

ص: ۱۳۲

و نیز گفته شده است:

یوسف بهای غله را به ایشان برگرداند زیرا می ترسید پدرش، یعقوب، دیگر پولی نداشته باشد که باز هم آنان را برای خرید غله بفرستد. ولی وقتی دیدند هنوز سرمایه ای دارند برای خرید برمی گردند.

یوسف، همچنین، به هیچ کس بیش از یک بار شتر گندم نمی داد. وقتی دید، برادران می کوشند تا گندم بیش تری بگیرند، از آنان خواست که برادر دیگرشان را نیز به همراه بیاورند و بدین وسیله آنها را به طمع انداخت تا با آوردن برادر، یک بار گندم اضافه بگیرند.

برادران، هنگامی که با بارهای خویش به نزد پدر خود برگشتند، بدو گفتند:

«ای پدر، عزیز مصر، ما را بسیار گرامی داشت و حتی اگر یکی از فرزندان یعقوب یعنی اگر یکی از برادران ما هم به جای او بود، بیش از او درباره ما نیکی نمی کرد. او برادر ما، شمعون، را گروگان نگاه داشت و گفت:

«آن برادرتان را هم که پدرتان، پس از نابودی برادر دیگرتان بدو دل بسته، پیش من بیاورید. اگر بیاوردید، دیگر به نزد من نیائید چون دیگر گندم به شما نخواهم داد.» یعقوب که این سخن را از فرزندان خود شنید، گفت:

هَيْلُ آمْنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمَّنْتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ! ... وَ لَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَ جَدُوا بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ إِلَيْهِمْ، قَالُوا: يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي، هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا وَ نَمِيرُ أَهْلَنَا وَ نَحْفَظُ أَخَانَا وَ نَزِدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ. (۱) ۶۵

ص: ۱۳۳

یعقوب گفت:

(آیا درباره او نیز به همان اندازه به شما اطمینان کنم که پیش از این درباره برادرش اطمینان کردم! برادران هنگامی که بارهای خود را گشودند و دیدند بهای گندم ها به ایشان پس داده شده گفتند:

پدر جان، ما دیگر چه می خواهیم؟ اکنون که سرمایه ما به ما برگشته، باز برای خانواده خود گندم تهیه می کنیم و برادر خویش را نیز با خود می بریم و او را خوب حفظ می کنیم و یک بار شتر گندم هم به خاطر او، اضافه می گیریم.) یعقوب گفت: ذَلِكْ كَيْلٌ يَسِيرٌ (۱) (این یک بار شتر چیزی نیست.) بعد به سخن خود ادامه داد و گفت:

لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ. فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ، قَالَ: اللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ. (۲) (او را با شما نخواهم فرستاد جز در صورتی که پیش من به خدا سوگند بخورید که او را حتما به من باز گردانید و گرنه به خشم خدا گرفتار شوید.

و هنگامی که فرزندان او سوگند یاد کردند، گفت: خدا به آنچه ما می گوئیم وکیل و گواه است.) یعقوب پس از آن که به بنیامین اجازه داد تا همراه برادرانش برود، به فرزندان خود سفارش بسیار کرد و گفت: ۶۶

ص: ۱۳۴

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۶۵

۲- - سوره یوسف - آیه ۶۶

يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِن بَابِ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُّتَفَرِّقَةٍ (۱) (ای فرزندان من، چون به مصر رسیدید از یک دروازه وارد نشوید و از دروازه های مختلف وارد شوید.) این پسند را از آن رو به فرزندان خود داد که از چشم زخم می ترسید زیرا همه دارای روئی زیبا بودند.

باری آنان دستوری را که پدرشان داده بود به کار بستند.

وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ أَخَاهُ (۲) (و هنگامی که بر یوسف وارد شدند، او برادر خویش، بنیامین، را به سوی خود خواند و در کنار خود نشانده.) او را شناخت. و آنان را در خانه ای جای داد و وسائل پذیرائی ایشان را فراهم ساخت.

هنگامی که سفره گسترده شد و خوراک به میان آمد، برادران دو به دو در کنار یک دیگر نشستند.

بنیامین تنها ماند و به گریه افتاد و گفت:

«اگر برادر من زنده بود اکنون مرا در پهلوی خود می نشانده.» یوسف که این سخن از بنیامین شنید، رو به برادران وی کرد و گفت:

«این برادر شما اکنون تنها مانده است.» آنگاه او را در پهلوی خود نشانده و خود نیز نشست و همخوراک او شد. ۶۹

ص: ۱۳۵

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۶۷

۲- - سوره یوسف - آیه ۶۹

همینکه شب فرا رسید، یوسف برای ایشان بستر افکند و گفت:

«هر دو نفر از شما باید در یک بستر بخوابند.» در این جا باز هم بنیامین تنها ماند و یوسف گفت: «این برادر شما با من می خوابد.» بدین گونه شب او را همبستر خود ساخت و تا بامداد همچنان او را می بوئید و تنگ در بر می گرفت.

بنیامین که این گرمی و مهربانی را ازو دید، به یاد از دست رفتن یوسف افتاد و داغ دلش تازه شد و سرگذشت اندوهبار برادر را برای او باز گفت.

یوسف که سخنان او را شنید، گفت: «آیا دوست داری که من به جای برادر از دست رفته تو باشم؟» بنیامین پاسخ داد: «خوشا به حال کسی که برادری مانند تو داشته باشد. ولی افسوس که تو نه فرزند یعقوب هستی و نه فرزند راحیل.» یوسف دیگر تاب نیاورد و گریست و برخاست و او را در آغوش گرفت و گفت:

«من همان یوسف، برادر تو هستم. بنابراین از رفتاری که برادران ما در گذشته با ما کرده اند اندوهگین مباش. زیرا خدا با ما مهربانی و نیکی کرده است. از آنچه هم که من اکنون با تو گفتم، برادران خود را آگاه مکن.» و نیز گفته شده است:

هنگامی که برادران به یوسف وارد شدند و گندم خواستند، به پیمانہ گندم تلنگر زد و گفت:



«این به من خیر می دهد که شما دوازده مرد بوده و یکی از برادران خویش را فروخته اید.» بنیامین که سخن او را شنید در برابرش به سجده افتاد و گفت:

«از پیمانۀ خود پرس که آن برادرم هنوز زنده است یا نه؟» یوسف به پیمانۀ ای که در دست داشت تلنگری زد و جواب داد: «زنده است و به زودی او را خواهی دید.» بنیامین گفت:

«درین صورت با من هر کاری که می خواهی بکن چون او اگر از حال من آگاه شود، مرا رهایی خواهد بخشید.» یوسف به شنیدن این سخن داخل اطاق خود شد و گریست.

سپس وضو گرفت و به نزد برادران برگشت.

همچنین می گویند:

یوسف هنگامی که بار گندم را بر پشت شتر برادران خویش می نهاد، ظرفی را که با آن گندم پیمانۀ می کرد- یعنی همان پیمانۀ را که از نقره بود- در بار غله برادر خود، بنیامین، نهاد.

و نیز گفته شده است:

این ظرفی بود که یوسف با آن آب می نوشید و بنیامین نفهمید که یوسف آن را در میان گندم او پنهان کرده است.

همچنین گفته شده است:

بنیامین همینکه دانست عزیز مصر همان یوسف برادر اوست، گفت:

«من دیگر از تو جدا نمی شوم.» یوسف گفت:

ص: ۱۳۷

«می ترسم که پدرم از دوری تو اندوهگین شود. و من نمی توانم تو را زندانی کنم مگر پس از این که تو را به تهمت رسوا-کننده ای متهم سازم.» بنیامین گفت: «پس همین کار را بکن.» یوسف گفت: «درین صورت، من این پیمانہ نقره را در بار تو می گذارم، بعد تو را به دزدیدن آن متهم می کنم تا بدین بهانه تو را از برادرانت بگیرم و برای بازپرسی نگه دارم.» بنیامین این تدبیر را پسندید و بدان رضا داد. بنابر این همینکه بارهای خود را بستند و خواستند که به راه افتند، جارچی جار زد و گفت:

أَيُّهَا الْعَيْرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ. (۱) (ای کاروانیان! شما بی گمان دزدید!) برادران گفتند:

تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ (۲) (به خدا سوگند شما به خوبی می دانید که ما برای تباہکاری بدین سرزمین نیامده ایم و دزد نیستیم.) چون بهای گندمی را هم که دریافت کردیم به یوسف پرداخته ایم.

کسان یوسف همینکه این سخن را شنیدند، گفتند:

فَمَا جَزَاؤُهُ إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ؟ قَالُوا: جَزَاؤُهُ مَنْ وَجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ. (۳) (اگر دروغ گفته باشید، کیفر کسی که دزدی کرده، ۷۵

ص: ۱۳۸

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۷۰

۲- - سوره یوسف - آیه ۷۳

۳- - سوره یوسف - آیه های ۷۴ و ۷۵

چیست؟

گفتند:

هر کس که پیمانۀ در بارش پیدا شود، همو نیز باید به کیفر برسد.) او را بگیری و پیش خود نگه دارید.

بنابر این بازرسی و جست و جو را آغاز کردند. نخست به بازرسی بارهای برادران پرداختند. بعد پیمانۀ را از بار بنیامین بیرون آوردند.

برادران، که این را دیدند، گفتند:

إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ. (۱) (اگر او دزدی می کند، برادر دیگری هم پیش از این داشته که دزدی کرده است.) منظورشان یوسف بود. دزدی یوسف نیز هنگامی روی داد که بتی از بت های پدر زن بابای خود را دزدید و آن را شکست و بدین سبب مورد سرزنش واقع شد.

و نیز گفته اند:

منظور از دزدی یوسف، موضوع تهمت دزدیدن کمر بند جدش اسحاق است، که شرح آن پیش از این گذشت.

هنگامی که پیمانۀ دزدی شده از میان بار بنیامین پیدا شد، برادرانش به او گفتند:

«ای فرزندان راحیل، همیشه ما از دست شما آسیب دیده ایم.» بنیامین پاسخ داد:

«ولی، برعکس، فرزندان راحیل همیشه از دست شما عذاب دیده اند. این پیمانۀ را هم همان کسی در بار من گذاشته که آن درهم ها را در بارهای شما گذاشته بود.» ۷۷

ص: ۱۳۹

باری، یوسف بنیامین را گرفت و برادران بنیامین چون دیدند برای رهائی او چاره ای ندارند، از یوسف درخواست کردند که او را به ایشان واگذارد. و گفتند:

يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ (۱) (از عزیز، او پدری دارد که پیرمرد سالخورده ای است- و تاب دوری او را نخواهد آورد- بنابر این، یکی از ما را به جای او بگیر.) یوسف گفت:

مَعَاذَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِنْدَهُ. (۲) (پناه بر خدا ازین که ما بگیریم جز کسی را که مال خود را در نزدش یافته ایم.) وقتی از رهائی دادن بنیامین ناامید شدند، پنهانی با هم به چاره جوئی پرداختند چنان که هیچ کس دیگری جز خودشان درین گفت و گو شرکت نداشت.

برادر بزرگ ایشان، شمعون، گفت:

أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ (۳) (مگر نمی دانید که پدرتان، شما را به خدا سوگند داده) که بنیامین را به او برگردانیم و گرنه به خشم خداوند گرفتار خواهیم شد؟

وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي (۴) ۸۰

ص: ۱۴۰

۱- - سوره یوسف- آیه ۷۸

۲- - سوره یوسف- آیه ۷۹

۳- - سوره یوسف- آیه ۸۰

۴- - سوره یوسف- آیه ۸۰

(پیش از این هم درباره یوسف ستم روا داشتید. بنابراین من از این سرزمین دور نمی شوم تا هنگامی که پدرم به من اجازه دهد) که خارج شوم. شما پیش پدرتان برگردید و آنچه را که پیش آمده برای او باز گوئید.

هنگامی که برادران به پیش پدر خود، یعقوب، باز گشتند و خبر گرفتاری بنیامین و نیامدن شمعون را بدو دادند، یعقوب گفت:

يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ كَفَرُوْا سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسِكُمْ اَمْراً، فَصَبِرْ جَمِيْلٌ عَسَى اللّٰهُ اَنْ يَّاتِيَنِيْ بِهِمْ جَمِيْعاً (۱) (چنین نیست، بلکه شما را هوای نفس به انجام این کار فریب داده است. بنابراین باز هم من شکیبائی پیشه می کنم که کاری نیکوست. چه بسا که خداوند، آنها را به من باز رساند.) منظورش از «آنها» بنیامین و یوسف و شمعون (یا به گفته برخی:

روبیل) بود.

بعد، از پسران خویش روی گرداند و گفت: «وای از داغ دوری یوسف!» وَ اَبْيَضْتُ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيْمٌ. (۲) (و از گریه اندوه چشمانش سپید شد در حالیکه می کوشید تا درد و غم خود را فرو خورد و پنهان دارد.) پسرانش که او را سراپا غرق در اندوه و خشم یافتند، گفتند:

تَاللّٰهِ تَفْتُوْا تَذْكُرُ يُوْسُفَ حَتّٰى تَكُوْنَ حَرَضاً اَوْ تَكُوْنَ مِنْ-۸۴

ص: ۱۴۱

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۸۳

۲- - سوره یوسف - آیه ۸۴

الْهَالِكِينَ (۱) (به خدا که تو آنقدر از یاد یوسف داغ دل خود را تازه کنی که یا بیمار شوی یا خود را نابود سازی). یعقوب در پاسخ ایشان گفت:

إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَ أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ (۲) (من از اندوه و درد خویش، تنها به خدای خود شکوه می برم و از لطف خدا چیزی می دانم که شما نمی دانید). چون درباره یوسف خوابی دیده بود که آنرا راست می پنداشت. (۳) و نیز گفته شده است:

بیتابی و زاری هفتاد گرفتار و مبتلی برابر با بیتابی و ناآرامی یعقوب بود و به او در مقابل تحمل این سختی پاداش یکصد شهید داده شد.

همچنین گفته شده است:

یعقوب به یکی از همسایگان خویش رسید. همسایه بدو گفت:

«ای یعقوب، چرا رفته رفته فرسوده می شوی و از میان می روی در صورتی که هنوز به سنی نرسیده ای که پدرت رسید؟» ۱۵

ص: ۱۴۲

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۸۵

۲- - سوره یوسف - آیه ۸۶

۳- - ... گویند که یعقوب ملک الموت را به خواب دید و او را پرسید که: «جان یوسف من استدی؟» گفت: «هنوز نه.»

یعقوب دانست که یوسف هنوز زنده است ... تاریخ بلعمی، چاپ زوار، ج ۱ ص ۳۱۵

یعقوب در پاسخ گفت:

«آنچه مرا فرسوده ساخته و از میان برده، داغ دوری یوسف است که خدا مرا بدان گرفتار کرده است.» پس از این پیشآمد خدا بدو وحی فرستاد و فرمود: «آیا از دست من پیش بندگان من شکوه می کنی؟» یعقوب که به لغزش خود پی برد، گفت: «پروردگارا، گناهی از من سرزده است. مرا ببخش!» خداوند فرمود: «از این گناه تو در گذشتم.» از آن ببعد، هر گاه کسی درباره درد و اندوه یعقوب پرسشی می کرد، یعقوب در پاسخ می گفت:

إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ (۱) (من از اندوه و درد خود، تنها پیش خداوند شکایت می برم.) سپس خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود:

«حتی اگر دو فرزند تو مرده بودند، هر دو را برای تو زنده می کردم. من تو را از آن جبهه به داغ دوری گرفتار ساختم که گوشتی کباب کردی و در برابر همسایه ات تنگ چشمی نشان دادی و از آن کباب بدو نخوراندی.» و نیز گفته شده است: سبب گرفتاری یعقوب این بود که ماده گاوی داشت و این گاو ماده دارای گوساله ای بود. یعقوب گوساله را در پیش روی مادرش کشت.

حیوان از کشته شدن فرزند خود رنج می برد و می نالید.

ص: ۱۴۳

ولی یعقوب بدو رحم نمی کرد. به کیفر این سنگدلی بود که به درد دوری عزیزترین فرزند خود گرفتار شد.

همچنین گفته شده است:

یعقوب در خانه گوسفندی را سر برید در حالیکه فقیر تنگدستی بر روی بام ایستاده بود و گوشت دلش می خواست ولی یعقوب بدو چیزی از آن نداد.

از این رو خداوند درین باره بدو وحی فرستاد و از سبب آن گرفتاری آگاهش ساخت.

پس از آن یعقوب خوراک آماده ساخت و جار زد:

«هر کس که روزه دار و گرسنه است باید در پیش یعقوب روزه خود را بگشاید.» یعقوب به پسران خود که از مصر پیشش آمده بودند دستور داد تا به مصر برگردند و در آن جا از یوسف و برادرش خبرهایی به دست آورند.

آنان به مصر باز گشتند و پیش یوسف رفتند و گفتند:

يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعِهِ مُزْجَاهٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا (۱) (از عزیز مصر، به ما و خانواده ما از گرسنگی آسیب رسیده است و اکنون سرمایه اندکی بدین جا آورده ایم. در برابر این هر مایه ناچیز پیمانۀ ای لبریز از گندم به ما بده و درباره ما بخشش کن.) گفته شده است که سرمایه آنها چند درهم یا چند سکه قلب بود. ۸.

ص: ۱۴۴



همچنین گفته اند که سرمایه ایشان روغن و پشم بود.

برادران که به یوسف گفتند: «درباره ما بخشش کن» منظورشان این بود که: «لطف کن و تفاوت سرمایه ناچیز ما و جنس گرانبهای خود را نادیده بگیر.» همچنین گفته اند: منظورشان این بوده که: «لطف کن و برادر ما را به ما ببخش و به ما برگردان.» یوسف همینکه سخن ایشان را شنید دیگر تاب نیاورد و به گریه افتاد و اشکش سرازیر شد. سپس آنچه را که از ایشان پنهان می کرد فاش ساخت.

و نیز گفته شده است:

یوسف آنچه را که پوشیده می داشت تنها از این رو برای ایشان آشکار کرد، که یعقوب وقتی شنید که او بنیامین را به کیفر دزدی گرفته و پیش خود نگاه داشته، نامه ذیل را بدو نگاشته بود:

«از یعقوب، اسرائیل الله، پسر اسحاق ذبیح الله، پسر پسر ابراهیم خلیل الله، به عزیز مصر که نمودار دادگری است.

اما بعد، ما اعضاء خانواده ای هستیم که پیوسته در معرض گزند و آسیب بوده ایم. نیای من کسی بود که دست و پایش را بستند و او را در آتش افکندند ولی خداوند آتش را بر او سرد و سالم ساخت.

پدر من هم کسی بود که دست و پایش بسته و کارد بر گلویش کشیده شد تا قربانی گردد ولی خداوند سربهای او را گوسفندی فرستاد تا به جای او قربان شود.

اما من دارای پسری بودم که او را از همه فرزندان خود بیش تر دوست می داشتم. برادرانش او را با خود به صحرا بردند و برگشتند و پیراهنش را که به خون آلوده بود آوردند و گفتند:

ص: ۱۴۵

او را گرگ خورده است.

پسر دیگری داشتم که از جهه مادری نیز با آن پسر برادر بود و من از روزی که آن پسر از دست رفت به دیدن این پسر تسکین می یافتم و خود را دلداری می دادم.

ولی او را نیز پسرانم با خود به مصر بردند و برگشتند و گفتند: او دزدی کرد و تو نیز بدین جرم او را به زندان افکندی.

ما اعضاء خانواده ای هستیم که نه دزدی می کنیم و نه فرزند دزد می آوریم. جگر گوشه مرا به من برگردان و گرنه درباره ات نفرینی می کنم که تا هفت پشت از بازماندگان تو را گرفتار سازد.» یوسف، همینکه نامه بالا را خواند، نتوانست از گریستن خودداری کند و پیش برادران آمد و گفت:

هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ يُّوسُفَ وَ أَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ؟ قَالُوا: أَيْنِكَ لَأَنْتَ يُّوسُفُ؟ قَالَ أَنَا يُّوسُفُ وَ هَذَا أَخِي، قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا. (۱)

یوسف گفت:

(آیا می دانید هنگامی که جاهل و نادان بودید با یوسف و برادرش چه کردید؟

برادران به خود آمدند و گفتند: آیا تو همان یوسف هستی؟

جواب داد: آری، من همان یوسفم و این برادر من است. خدا درباره ما احسان فرمود) و ما را باز گرد هم آورد.

برادران شرمگین شدند و از کرده خود پوزش خواستند و گفتند: ۹۰

ص: ۱۴۶

تَاللّٰهِ لَقَدْ آثَرَكَ اللّٰهُ عَلَيْنَا وَ اِنْ كُنَّا لَخٰطِئِيْنَ . قَالَ : لَا تَثْرِيبَ عَلَيْنَكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللّٰهُ لَكُمْ وَ هُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ . (۱) (به خدائی که ترا بر ما برتری بخشیده سوگند که ما خطا کرده ایم.

یوسف گفت: هیچ شرمگین مباشید که من امروز گناه شما را به چشم شما نمی کشم. خدا گناه شما را ببخشد که مهربان ترین مهربانان است).

یوسف، بعد، احوال پدر خود را از ایشان پرسید:

در پاسخ گفتند: «وقتی بنیامین نیز از دستش رفت، آنقدر گریست که نایبنا شد.» یوسف پیراهن خود را به ایشان داد و گفت:

اِذْهَبُوا بِقَمِيصِيْ هٰذَا فَالْقُوْهُ عَلٰى وَجْهِ اَبِيْ يَّاتِ بِصِيْرًا وَ اَتُوْنِيْ بِاَهْلِكُمْ اَجْمَعِيْنَ . (۲) (این پیرهن مرا ببرید و به چهره پدرم افکنید تا- از بوی آن- بینائی خویش را باز یابد. آنگاه همه خانواده با هم به پیش من بیایند.) یهودا گفت:

«من این پیرهن را پیش پدرم می برم. چون پیرهن خون- آلود یوسف را هم من پیشش بردم و بدو خبر دادم که گرگ یوسف را خورده است. بنابراین اکنون هم خبر زنده بودن یوسف را من باید بدو بدهم و با این مژده شادش کنم همچنان که اول اندوهگینش کرده بودم.» ۹۳

ص: ۱۴۷

---

۱- - سوره یوسف- آیه های ۹۱ و ۹۲

۲- - سوره یوسف- آیه ۹۳

بدین گونه یهودا آن «بشیر» شد که مژده زنده بودن یوسف را به یعقوب داد.

همینکه کاروانیان از مصر به راه افتادند، باد بوی یوسف را به یعقوب رساند. در حالیکه میان آن دو تن هشتاد فرسنگ فاصله بود زیرا یوسف در مصر و یعقوب در سرزمین کنعان به سر می برد.

از این رو بود که یعقوب گفت:

إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْ لَا أَنُّ تُفْنِدُونِ. (۱) (اگر مرا تخطئه نکنید، من بوی یوسف را می شنوم.) برخی از فرزندان که در پیشش بودند، گفتند:

تَاللَّهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ. (۲) (به خدا تو در همان گمراهی پیشین خود پایدار مانده ای) زیرا هنوز از یوسف یاد می کنی.

فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَى وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا، قَالَ: أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ؟ (۳) (ولی هنگامی که بشیر آمد و پیراهن یوسف را به چهره یعقوب افکند و چشمانش بینائی را باز یافت، به فرزندان خود گفت:

آیا نگفتم به شما که من از خدا چیزی می دانم که شما نمی دانید؟) آنگاه از یهودا که «بشیر» یا مژده رسان بود، پرسید:

«یوسف در آن جا چه می کند؟» ۹۶

ص: ۱۴۸

۱- - سوره یوسف - آیه ۹۴

۲- - سوره یوسف - آیه ۹۵

۳- - سوره یوسف - آیه ۹۶

جواب داد:

«فرمانروای مصر است.» پرسید:

«چگونه فرمانروائی می کند و چه آئینی دارد؟» در پاسخ گفت:

«آئین او پرستش خدای یکتاست.» یعقوب گفت:

«اکنون نعمت های خداوند بر ما تمام شده است.» آن عده از فرزندان یوسف که در پیشش بودند، همینکه پیراهن یوسف را دیدند و مژده او را شنیدند گفتند:

یا أَبَانَا، اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا. (۱) (ای پدر، از خداوند بخواه که گناهان ما را ببخشد.) یعقوب گفت:

سَوْفَ أَسْأَلُكَ رَبِّي (۲) (بزودی برای شما از خدا آمرزش خواهم خواست.) و در شب آدینه، نزدیک سپیده دم درباره ایشان دعا کرد.

سپس یعقوب و فرزندان او به سوی مصر روانه گردیدند.

همینکه به مصر نزدیک شدند، یوسف برای دیدار او بیرون آمد و مردم مصر نیز برای بزرگداشت پدر یوسف، او را همراهی کردند.

یعقوب که تکیه به پسر خود، یهودا، داده بود و گام برمی داشت، همینکه به یوسف رسید و توده انبوه مردم و اسبان ۹۸

ص: ۱۴۹

---

۱- - سوره یوسف - آیه ۹۷

۲- - سوره یوسف - آیه ۹۸

و خدم و حشم و شکوه او را دید، از یهودا پرسید:

«پسر جان، آیا این فرعون مصر است؟» جواب داد:

«نه. این پسر تو یوسف است.» همینکه نزدیک یوسف رسید، یوسف خواست نخست به او سلام کند ولی یعقوب بر او پیشی گرفت و گفت: «سلام بر تو، ای نابود کننده اندوه ها.» و این را از آن رو گفت که در سراسر مدت غیبت یوسف، هیچگاه از گریه و اندوه نیا سوده بود.

مؤلف گوید:

آنان همینکه به سرزمین مصر وارد شدند، یوسف پدر و مادر خود را بناخت و بر تخت نشاند.

و نیز گفته اند که مادرش نبود و خاله اش بود، زیرا مادرش در گذشته بود.

یعقوب و مادر یا خاله یوسف و برادران او در برابر یوسف به سجده افتادند و این سجده نشانه شادباش مردم به پادشاهان بود. اما درین سجد چهره خود را به زمین نمی سائیدند زیرا این کار روا نیست جز هنگام سجده به درگاه خدای بزرگ.

از آن سجده تنها می خواهند هنگام درود به پادشاهان و بزرگداشت تخت و تاجشان سر فرود آورند و کوچکی و فروتنی خود را نشان دهند، چنان که امروز نیز مرسوم است.

در آن حال یوسف گفت:

يَا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُءْيَايَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا (۱) (ای پدر، این تعبیر خواب پیشین من است که خداوند ۰۰

ص: ۱۵۰

آن را راست گردانید.) میان خواب یوسف و رفتن یعقوب به مصر چهل سال- و به گفته برخی: هشتاد سال- طول کشید زیرا هنگامی که یوسف در چاه افتاد پسری هفده ساله بود و هنگامی که بار دیگر پدر خود را دید نود و هفت سال داشت.

پس از گرد آوری خانواده خود نیز تا بیست و سه سال دیگر زندگی کرد.

بنابر این، هنگامی که جهان را بدرود گفت، یکصد و بیست سال از عمرش می گذشت.

یوسف، همینکه مرگ خود را نزدیک دید کار خود را به برادر خویش، یهودا، سپرده و او را جانشین خویش ساخت.

و نیز گفته شده است:

مدت دوری یوسف از یعقوب هجده سال بود.

همچنین، گفته اند:

یوسف، هنگامی که به سرزمین مصر رسید، هفده سال داشت و سیزده سال پس از ورود او به مصر، فرعون وزارت خویش را بدو داد. و مدت دوری او از یعقوب بیست و دو سال بود.

یعقوب و خانواده اش نیز در مصر هفده سال ماندند. جز این هم گفته اند. خدا حقیقت را بهتر می داند.

یعقوب هنگام مرگ خویش از یوسف درخواست کرد که او را پهلوی آرامگاه پدرش اسحاق به خاک سپارد.

یوسف نیز چنین کرد و او را به شام برد و در کنار پدرش

ص: ۱۵۱

به خاک سپرد. آنگاه به مصر بازگشت.

یوسف نیز وصیت کرد که او را پس از مرگش، از مصر ببرند و در کنار پدرانش به خاک سپارند.

این کار را حضرت موسی انجام داد و هنگامی که بنی اسرائیل را از مصر بیرون می برد، پیکر یوسف را نیز با خود برد.

یوسف دو فرزند به نام های افرائیم و منشی آورد. افرائیم، نون. و نون، یوشع را آورد که مصاحب و وصی حضرت موسی بود.

منشی نیز موسی را آورد که موسی بن عمران خوانده شده است. و اهل توراہ عقیده دارند که آن موسی، مصاحب خضر است.

بنا به گفته ای، او نیز رحمه را آورد که همسر ایوب شد.

ص: ۱۵۲



## داستان شعیب علیه السلام

گفته شده است:

نام شعیب، یثرون (۱) بن ضیعون (یا: صیفون) بن عنقا بن ثابت بن مدین بن ابراهیم است.

و نیز گفته شده است:

او شعیب بن میکیل از فرزندان مدین است.

همچنین گفته اند:

شعیب از فرزندان ابراهیم نبود، بلکه فرزند یکی از کسانی بود که به حضرت ابراهیم علیه السلام ایمان آورد و با او به شام کوچ کرد. او پسر دختر لوط بود. بنابر این جده شعیب دختر لوط بود.

شعیب نابینا بود و از همین روست که خدای بزرگ در قرآن کریم فرموده است:

إِنَّا لَنَرَاكَ فِينَا ضَعِيفًا (۲) قوم او به او گفتند: «ما تو را در میان خود مردی زیون ۹۱

ص: ۱۵۳

---

۱- این نام در تاریخ طبری یزون آمده است.

۲- سوره هود- آیه ۹۱

و ناتوان می بینیم.» منظور از این زبونی و ناتوانی، نابینائی اوست.

پیامبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، هر گاه که به یاد شعیب می افتاد، می فرمود: «او خطیب الانبیاء، یعنی: سخنران پیغمبران بود.» زیرا با کسان خود بسیار شیوا سخن می گفت.

خداوند او را به پیامبری، به سوی اهل مدین فرستاد که اصحاب الایکه بودند. «ایکه» به معنی درختان درهم پیچیده است.

اصحاب الایکه اهل کفر و خدا ناشناسی بودند. کم فروشی می کردند و هر چه را که به مردم می فروختند از پیمانانه یا وزنی که باید به ایشان بدهند کم تر می دادند و دارائی مردم را تباه می ساختند.

خدا در کار آنان گشایشی فراهم آورده و با وجود کفری که درباره خدا روا می داشتند، زندگی ایشان را از فراوانی نعمت برخوردار ساخته بود.

شعیب به ایشان گفت:

يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَتَّقُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ إِنِّي أَرَاكُمْ بِخَيْرٍ وَإِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مُحِيطٍ. (۱)

(ای مردم، خدای یکتا را پرستید که برای شما جز او خدائی نیست و از پیمانانه و ترازو کم نگذارید. من شما را در وضعی مرفه و نیکو می بینم و می ترسم از عذاب روز دردناکی که شما را فرا گیرد.) ولی آن مردم در گمراهی و تباهکاری خود پایدار ماندند و هر چه شعیب لغزش های ایشان را یادآوری کرد و آنان را از ۸۴

ص: ۱۵۴

عذاب خداوند ترساند، سودی نبخشید جز این که به گناهان خویش ادامه دادند.

از این رو خشم خداوند را برانگیختند و خدا هنگامی که خواست آنان را نابود سازد، عذاب روز ظلّه را بر آنان چیره ساخت.

یوم الظله به معنی: «روز سایبان» همان است که ابن عباس از آن یاد کرده در تفسیر گفته خدای بزرگ که فرموده است:

فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ يَوْمِ الظُّلَّةِ إِنَّهُ كَانَ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ (۱) (آن مردم به عذاب روز سایبان گرفتار شدند- یعنی روزی که مردم از شدت گرما به سایبانی پناه می بردند- و آن روز عذاب، روز بزرگی بود.) عبد الله بن عباس درین باره گفته است:

خداوند به مردم مدین سوز و گرمای سختی فرستاد که نفس های ایشان را گرفت. بدین سبب، گریزان از خانه های خود به صحرا شتافتند.

در صحرا خدا ابری فرستاد که از تابش خورشید بر سرشان سایه افکند.

در زیر این ابر، سردی و خنکی یافتند و شاد شدند و همدیگر را آگاه کردند تا همه در زیر آن ابر گرد آمدند.

درین هنگام خداوند آتشی بر سرشان بارید.

عبد الله بن عباس گفته است:

آن روز که ابر بر سر مردم سایبان شد و از آن آتش فرو ریخت، «یوم الظله» یا «روز سایبان» نامیده شد و منظور از «عذاب یوم الظله» نیز همان عذاب است. ۸۹.

ص: ۱۵۵

و قتاده گفته است:

خداوند شعیب را به پیامبری و رهبری دو گروه از مردم برانگیخت: یکی قوم خود او که اهل شهر مدین بودند و دیگر «اصحاب الایکه».

همچنان که در بالا گفته شد، «ایکه» به معنی بیشه و درختان بهم پیچیده بود و «اصحاب الایکه» درین بیشه ها به سر می بردند یا از درختان این بیشه ها استفاده می کردند.

خداوند هنگامی که خواست ایشان را کیفر دهد، گرمای سختی را بر آنان فرستاد و عذاب را به گونه ابری درآورد که در آسمان بالا آمد و همینکه به ایشان نزدیک شد به امید سایه و سردی آن بیرون دویدند و هنگامی که در زیرش جمع شدند، بارانی از آتش بر سرشان بارید.

قتاده سپس می گوید:

بدین جهت است که خداوند می فرماید: فَأَخَذَهُمْ عَذَابٌ يَوْمِ الظُّلَّةِ.

اما مردم مدین، مردمی بودند که در شهر مدین می زیستند و گروهی از آنان فرزندان مدین بن ابراهیم خلیل علیه السلام بودند.

خداوند آنان را با زمین لرزه عذاب فرمود و زلزله ای فرستاد که همه را نابود ساخت.

برخی از علما گفته اند:

قوم شعیب اندازه راستی و درستی را نگه نداشتند. ولی خداوند در روزی ایشان فراخی و گشایشی فراهم آورد. باز هم حد راستی و درستی را شکستند و باز هم خداوند ایشان را از فراوانی و فراخی روزی بهره مند ساخت همینطور، هر چه آنان به

ص: ۱۵۶

نادرستی و ناراستی می افزودند، خداوند به روزی ایشان می افزود.

هنگامی که نافرمانی و کفرشان از حد در گذشت و خدا خواست که نابودشان کند گرمای سختی را بر آنان چیره ساخت که تاب تحمل آن را نداشتند. نه از پناه بردن به سایه سودی می بردند و نه از شست و شو در آب.

سرانجام یکی از آنان به زیر سایه ابری رفت و در آن جا آسایشی یافت. این بود که یاران خویش را فرا خواند و گفت:

«بیائید که در این جا از گرما آسوده خواهید شد.» به شنیدن این سخن مردم شتابان پیش او رفتند و همینکه همه گرد هم آمدند خداوند آتشی بر آنان فرستاد و این عذاب یوم الظله نامیده شد.

اما عامر از عبد الله بن عباس روایت کرده که به او گفت:

«هر کس که درباره عذاب یوم الظله برای حدیثی نقل کرد، تکذیبش کن.» مجاهد گفته است:

عذاب یوم الظله عبارت است از اظلال یعنی سایه افکندن عذاب بر قوم شعیب و زید بن اسلم درباره این سخن خدای بزرگ که فرموده است:

يَا شُعَيْبُ، أَصَلَاتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ نَتْرُكَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ؟ (۱) (ای شعیب، این نماز تو ترا فرمان می دهد که - دعوی ۸۷

ص: ۱۵۷

پیغمبری کنی- و ما را باز داری از آنچه پدرانمان می پرستیدند یا از این که با دارائی خود هر چه دلمان می خواهد بکنیم؟  
گفته است:

این که شعیب نمی گذاشت با دارائی خود هر چه دلشان می خواهد بکنند، از آن جهت بود که ایشان هنگام فروش کم فروشی می کردند و هنگام خرید و پرداخت بها نیز از درهم هائی که میبایست به فروشنده بدهند مقداری می بریدند و می کاستند.

ص: ۱۵۸

## داستان خضر و سرگذشت او با موسی

اهل کتاب گفته اند:

آن موسی که با خضر همنشینی و دوستی داشت، موسی بن منشی بن یوسف بن یعقوب بود.

ولی حدیث درست از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، این است که موسای دوست خضر، موسی بن عمران بوده است چنان که ما به ذکر آن خواهیم پرداخت.

آن خضر، به گفته علماء اهل کتب نخستین، از کسانی بوده که در روزگار افریدون بن اثغیان می زیسته و پیش از موسی بن عمران بوده است.

گفته شده است که او از پیشروان لشکر ذو القرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل علیه السلام به سر می برد.

او همراه ذو القرنین به چشمه آب زندگانی رسید و از آب آن نوشید در حالیکه ذو القرنین و کسانی ازین پیشآمد آگاهی نداشتند.

در نتیجه، خضر عمر جاودانی یافت و - به عقیده آن گروه از علماء - تا امروز زنده است.

ص: ۱۵۹

برخی از آنان نیز گمان برده اند او از فرزندان کسی است که به حضرت ابراهیم ایمان آورد و با او کوچ کرد. نام او نیز یلیا (یا: بلیا) بن ملکان بن فالغ بن غابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح است. و پدرش پادشاهی بزرگ بود.

دیگران گفته اند:

ذو القرنینی که در روزگار حضرت ابراهیم علیه السلام ظهور کرد، افریدون بن اثغیان بود و خضر از پیشروان لشکر او به شمار می رفت.

عبد الله بن شوذب گفته است:

خضر از فرزندان فارس و الیاس از فرزندان اسرائیل بود و این دو تن هر سال در فصلی یک دیگر را ملاقات می کردند.

ابن اسحاق گفته است:

خداوند در میان بنی اسرائیل مردی از آنان را به خلافت رساند که ناشیه بن اموص خوانده می شد و با او خضر را نیز به پیغمبری برانگیخت.

ابن اسحاق همچنین گفته است:

نام این خضر، چنان که بنی اسرائیل می گویند، ارمیا بن حلقیا، است و از نوادگان هارون بن عمران است.

میان آن پادشاه - یعنی ناشیه بن اموص و فریدون - هزار سال فاصله بوده است.

گفته کسانی که می گویند این خضر در روزگار فریدون و ذو القرنین بزرگ - پیش از موسی بن عمران - میزیسته شبیه تر است به این حدیث صحیح از حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) که موسی بن عمران را خدا فرمان داد تا به جست و جوی خضر برخیزد. و پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، به حقیقت هر پیشامدی آگاه تر از مردم

ص: ۱۶۰



دیگر بوده است.

بنابر این احتمال دارد که خضر، پیش از حضرت موسی علیه السلام، جزو پیشروان لشکر ذو القرنین بوده و چون از چشمه آب زندگانی نوشیده، عمری دراز یافته و در روزگار حضرت ابراهیم علیه السلام به پیغمبری نرسیده بلکه در روزگار ناشیه بن اموص این مقام را یافته است.

ناشیه مذکور نیز در روزگار بشتاسب بن لهراسب می زیست.

این حدیث را نیز ابی بن کعب از پیغمبر، صلی الله علیه و سلم روایت کرده است:

سعید بن جبیر گفته است:

من به ابن عباس گفتم: «نویفا (یا: لوقا) عقیده دارد که خضر مصاحب موسی بن عمران نبوده است.» گفت: دشمن خدا دروغ گفته است. ابی بن کعب از پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، برای من روایت کرد، که فرمود:

حضرت موسی علیه السلام در میان بنی اسرائیل به موعظه برخاست.

ازو پرسیدند: چه کسی از همه داناتر است؟» موسی جواب داد: «من.» چون در آن هنگام هنوز آن اندازه دانائی بدو داده نشده بود، خدا او را به خاطر آن سخن، مورد سرزنش قرار داد.

حضرت موسی عرض کرد: «پروردگارا، آیا داناتر از من هم در این جا کسی هست؟» خدا فرمود: «آری، بنده ای از بندگان من که در مجمع البحرین است.» موسی پرسید: «پروردگارا، چگونه من خود را بدو

ص: ۱۶۱

برسانم؟» فرمود: «یک ماهی بگیر و آنرا در زنبیلی بگذار. هر جا که آن ماهی گم شد، آن مرد در آن جاست.» حضرت موسی یک ماهی گرفت و در زنبیلی گذاشت و به جوانی که همراهش بود گفت:

«هر گاه این ماهی را گم کردی، مرا آگاه کن.» بعد، هر دو در کرانه دریا به راه افتادند تا به صخره ای گذشتند و به آبی رسیدند که آب زندگانی بود و هر کس که از آن می نوشید، عمر جاویدان می یافت و هر مرده ای که بدان نزدیک می شد زنده می گردید.

آن ماهی نیز در اثر برخورد بدین آب زنده شد. درین هنگام موسی خفته بود.

ماهی در زنبیل تکان خورد و پرید و به دریا افتاد و ناپدید شد.

درین هنگام خدا روانی آب را گرفت چنان که آب به صورت طاقی در آمد و برای ماهی مانند گذرگاه سرپوشیده ای شد.

و این رویدادی شگفت انگیز بود.

بعد، که موسی بیدار شد، هر دو به راه افتادند.

همینکه هنگام صرف غذا رسید، موسی به دوست جوان خود گفت:

«خوراک ما را بیاور که درین سفر خستگی بسیار دیده ایم.» ابن عباس گفته است:

موسی، تنها هنگامی بدان خستگی دچار شد که از آن محل که خدا به او فرمان داده بود پیش تر رفت.

همسفر موسی در پاسخ او گفت:

أَرَأَيْتَ إِذْ أَوْيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسَيْتُ الْخُوتَ وَ مَا أَنْسَانِيهِ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ، وَ اتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا. قَالَ ذَلِكَ مَا كُنَّا نَفْعُ فَارْتَدَّا عَلَى آثَارِهِمَا قَصِيًّا. (۱) (دیدنی هنگامی که بر سنگی منزل گرفتیم، من ماهی را فراموش کردم و باعث این فراموشی، تنها شیطان بود که مرا از یادآوری آن باز داشت. ماهی نیز به گونه شگفت انگیزی راه خود را در دریا پیش گرفت.

موسی گفت: «آنجا- که ماهی در آب فرو رفت- همان جایی است که ما می جوئیم.» و از راهی که آمدند بدان جا برگشتند. پس از این که جای پای خود را دنبال کردند، به همان صخره بازگشتند که نخست بودند در آن جا مردی با لباس خود آرمیده بود. موسی پیش رفت و او را درود گفت.

مرد پرسید: «رسم سلام کردن از کجا بدین سرزمین وارد شده است؟» (یعنی: سلام درین جا مرسوم نیست.) جواب داد: «من موسی هستم.» پرسید: «موسای بنی اسرائیل؟» جواب داد: «آری.» گفت: ای موسی، من دانشی دارم که خداوند از- دانش های خود به من آموخته و آن دانش را تو نداری. تو نیز دانشی از دانش های خدا داری که من ندارم.» موسی گفت: «پس من تو را پیروی می کنم تا از آموزش و پرورش تو نصیب تو شده، مرا نیز بیاموزی.» گفت: ۶۴

ص: ۱۶۳

فَإِنْ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْئَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّى أُحَدِّثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا. (۱) (پس اگر به دنبال من می آئی، از هیچ چیز نباید پرسشی بکنی تا هنگامی که من خود از آن سخن بگویم.) بدین قرار با هم در کرانه دریا به راه افتادند. بعد سوار بر کشتی شدند.

کشتی روان بر روی آب بود که گنجشکی آمد و بر لبه کشتی نشست و منقار خود را در آب زد و قطره ای آب نوشید.

خضر درین هنگام به حضرت موسی گفت: «من و تو از دریای دانش خداوند به همان اندازه برداشته ایم که این گنجشک از این دریا آب برداشته است.» درین کشتی موسی هیچ جا غافلگیر نشد مگر در آن جا که دید خضر میخی به کف کشتی می کوبد یا تخته ای از آن می کند.

موسی که دید اهل کشتی آن دو را به رایگان سوار کرده اند و اکنون خضر می خواهد کشتی را سوراخ کند، تاب نیاورد و گفت:

أَخْرَفْتَهَا لِتُغْرَقَ أَهْلُهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا. قَالَ أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَنْ تَسْبِطَ مَعِيَ صَبْرًا؟ قَالَ: لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ. (۲) (کشتی را شکستی تا مردم کشتی را به دریا غرق کنی؟

بسیار کار زشتی کردی.

گفت: «نگفتم که تو وقتی همراه من باشی نمی توانی خاموشی و شکیبائی پیشه کنی؟» ۷۳

ص: ۱۶۴

---

۱- - سوره کهف- آیه ۷۰

۲- - سوره کهف- آیه های ۷۱ و ۷۲ و ۷۳

موسی جواب داد: «برای این فراموشی به من خرده مگیر.» و این نخستین فراموشی موسی بود.

بعد، از کشتی بیرون آمدند و به راه افتادند. تا پسری را دیدند که با پسران دیگر بازی می کرد.

خضر پسر را گرفت و سر برید.

موسی بدو گفت:

أَقْتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ! لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا. قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسِيَّطِعَ مَعِيَ صَبْرًا؟ قَالَ: إِنِّي سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا، فَلَا تُصَاحِبْنِي، قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا. فَانْطَلَقَا حَتَّى إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطَعَمَا أَهْلَهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّقُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقُضَ فَاقَامَهُ قَالَ لَوْ شِئْتُ لَاتَّخَذْتُ عَلَيْهِ أَجْرًا. قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ سَأُبْنُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسِيَّطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا، أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ، فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا، وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ، غَضِبْنَا، وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنِينَ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا، فَأَرَدْنَا أَنْ يُبَدِّلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاهٌ وَأَقْرَبَ رُحْمًا وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ وَ مَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسِيَّطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا. (۱) موسی وقتی دید که خضر آن پسر را کشت، گفت: «آیا آدم پاکی را که کسی را نکشته، کشتی؟ کار بسیار ناپسندیده ای کردی!» خضر جواب داد: ۸۲

ص: ۱۶۵

«به تو نگفتم که تو تا با منی، نمی توانی خاموشی و شکیبائی پیشه کنی؟» موسی گفت:

«اگر باز هم از تو چیزی پرسیدم، دیگر بعد از آن با من دوستی و همگامی مکن زیرا برای ترک دوستی با من عذر موجهی یافته ای.» سپس باز به راه افتادند تا به مردم قریه ای رسیدند و از آنان خوراک خواستند ولی ایشان از مهمانی و پذیرائی آن دو تن خودداری کردند.

آن دو نیز بر آن شدند که از شهر بیرون بروند.

نزدیک دروازه شهر دیواری یافتند که چیزی نمانده بود فرو بریزد.

خضر به تعمیر دیوار پرداخت و آن را استوار ساخت.

حضرت موسی بدو گفت:

«اگر می خواستی چنین کاری بکنی، خوب بود این زحمت را در جایی می کشیدی که برای آن دستمزدی بگیری.» خضر گفت:

«در این جا دیگر من و تو باید از هم جدا شویم و من هم اکنون دلیل کارهائی را که تو برای دانستنش صبر نداشتی، خواهم گفت. اما آن کشتی که شکستیم، از آن خانواده تنگدستی بود که در دریا با آن کار می کردند و روزی خود را بدین گونه فراهم می آوردند. و چون در آن حدود پادشاهی بود که کشتی های بی عیب را به زور می گرفت و غصب می کرد، من خواستم کشتی را معیوب کنم تا آن را از صاحبش نگیرند. اما آن پسر که من او را کشتم پدر و مادر مؤمنی داشت و ترسیدم اگر زنده بماند پدر و مادر

خود را نیز- مانند خود- گمراه سازد و به نافرمانی و خدا ناشناسی وادارد. خواستم تا خدا به جای او فرزند بهتر و مهربان تری به آن پدر و مادر دهد. آن دیوار هم که تعمیر کردم به دو کودک یتیم در این شهر تعلق داشت. پدر نیکو کارشان گنجی در زیر آن دیوار برای ایشان نهفته بود. پروردگار تو می خواست که آن دو کودک بزرگ شوند و گنج را خود به لطف خداوند از زیر دیوار بیرون آورند. من این کارها را نه از پیش خود- بلکه به فرمان خدا- کردم. این بود علت کارهایی که تو برای دانستنش صبر نکردی».

ابن عباس می گفت: «آن گنج چیزی جز دانش نبود.» به ابن عباس گفته شد: «ما نشنیدیم که از آن مصاحب موسی دیگر یادی شده باشد.» در پاسخ گفت:

«او از آب زندگانی خورد و عمر جاودانی یافت و با کشتی به دریا رفت و تا روز رستاخیز در دریا روان خواهد بود.» حدیث فوق دلالت می کند بر این که خضر، هم پیش از موسی بوده و هم در روزگار او می زیسته است. همچنین دلالت می کند بر لغزش کسانی که گفته اند: «او همان ارمیاست» زیرا ارمیا در عهد بخت النصر به سر می برده است و میان روزگار موسی و بخت النصر مدتی فاصله است که در دنیا با عمر آدمیزاد برابری نمی کند. یعنی ارمیا نمی توانسته تا زمان موسی زنده باشد.

حضرت موسی نیز پیغمبری بوده در روزگار منوچهر.

منوچهر نیز پس از جد خود فریدون به پادشاهی رسید.

## سخن درباره منوچهر و رویدادهای روزگار او

پس از افریدون بن ائغیان بن گاو، منوچهر به پادشاهی رسید.

منوچهر از نوادگان ایرج، پسر فریدون، بود که در دماوند، و برخی نیز گفته اند: در ری، به جهان آمد. ولی از بیم تور و سلم ولادت او را پنهان داشتند.

منوچهر وقتی بزرگ شد، پیش نیای بزرگ خویش، فریدون رفت. فریدون آینده خوبی برای او پیش بینی کرد و از کشور داری، آنچه را که به نیای او بخشیده بود به او نیز بخشید و افسر پادشاهی را بر سرش نهاد.

برخی از مورخان برآنند که این پادشاهی به منوچهر بن شجر (یا: منسحر) بن افریخش بن اسحاق بن ابراهیم رسیده است

ص: ۱۶۸



و درین باره شعر جریر بن عطیه را گواه می آورند که چنین است:

و ابناء اسحاق اللیوث اذا ارتدوا حمائل موت لابسین السنورا

اذا انتسبوا عدوا الصبهد منهم و کسری و عدوا الهرمزان و قیصر

و کان کتاب فیهم و نبوهو کانوا باصطخر الملوک و تسترا

فیجمعنا و الغر ابناء فارس اب لا نبالی بعده من تأخرا

ابونا خلیل الله و الله ربنا. رضینا بما اعطی الاله و قدرا (پسران اسحاق، شیرانی هستند که وقتی حمایل مرگ می پوشند به جامه گربه در می آیند و هنگامی که از خویشاوندی آنان سخن می رود، سپهد و خسرو و هرمزان و قیصر از دودمان ایشان شمرده می شوند).

کتاب آسمانی و پیغمبری در میانشان بوده و در استخر و شوشتر پادشاهی کرده اند.

گروه ما و بزرگان ما را که پسران شهبواری هستیم پدرمان گرد هم آورده و باکی نداریم از این که پس از او چه کسانی پدیدار آمده اند.

پدر ما خلیل الله و خدای ما سرور ماست و به آنچه خدا به ما بخشیده و برای ما خواسته، خرسند هستیم.) اما ایرانیان این دودمان را باور ندارند و در ایران

ص: ۱۶۹

پادشاهی - به نام منوچهر - نمی شناسند جز از فرزندان فریدون، و جز فرمانروائی دودمان فریدون فرمانروائی دیگران را نمی پذیرند.

من (یعنی: ابن اثیر) می گویم:

راست آن است که ایرانیان می گویند. زیرا نام های پادشاهان ایشان، بیش از اسکندر، بلند آوازه است، همچنین پس از روزگار او که ملوک الطوائف بوده اند.

اگر منوچهر در روزگار حضرت موسی به پادشاهی نشسته باشد، باید به یاد آورد که میان موسی و اسحق، پنج پدر مشهور بوده و هر پنج تن پیوسته در مصر به سر برده اند. فرزندان ایشان در چه زمانی بسیار شده و در جهان پراکنده گردیده و در شهرهای ایران به فرمانروائی رسیده اند؟ و جریر بن عطیه از کجا چنین دانشی یافته که گفتارش مدرک قرار گیرد، به ویژه ازین جهت که همه آن پادشاهان را پسران اسحق به شمار آورده است! هشام بن کلبی گفته است:

تور و سلم پس از برادر خود، ایرج، سیصد سال پادشاهی کردند.

بعد، منوچهر یکصد و بیست سال فرمانروائی کرد.

درین میان پسر تور - که ترک و اهل توران زمین بود - درست در هشتادمین سال پادشاهی منوچهر، بر او تاخت و او را از شهرهای ایران بیرون کرد.

منوچهر پس از دوازده سال دوری از ایران، سرانجام بر دشمن خود دست یافت و او را از شهرهای خویش راند و اورنگ فرمانروائی را باز یافت و پس از آن، بیست و هشت سال دیگر

ص: ۱۷۰

پادشاهی کرد.

منوچهر به دادگستری و نیکوکاری موصوف و ستوده بود و نخستین کسی شمرده می شد که خندق کند و جنگ افزار گرد آورد.

همچنین نخستین پادشاهی بود که دهقانی را پایه نهاد و در هر قریه ای دهقانی گماشت و به مردم آن قریه فرمان داد که از وی پیروی کنند.

گفته می شود که حضرت موسی علیه السلام در شصتمین سال پادشاهی منوچهر ظهور کرد.

مورخ دیگری، غیر از هشام بن کلبی گفته است:

منوچهر همینکه به پادشاهی رسید، به خونخواهی نیای خود، ایرج پسر فریدون، برخاست و به سوی شهرهای ترکستان یا توران زمین لشکر کشید و تور پسر فریدون، و همچنین سلم برادر تور را کشت.

پس از کشته شدن تور به دست منوچهر، افراسیاب بن پشنگ بن رستم بن ترک، یعنی همان کسی که ترکان دودمان تور پسر فریدون بدو نسب می رسانند، با منوچهر به جنگ پرداخت و شصت سال این نبرد را پیگیری کرد و او را در طبرستان محاصره نمود.

بعد بدین قرار صلح کردند که مردی از یاران منوچهر به نام ایرشی (آرش) که تیراندازی سخت افکن بود، تیری بیندازد و هر جا که آن تیر افتاد مرز میان ایران و توران باشد.

آرش کمانگیر تیری از طبرستان انداخت که در رود بلخ (جیحون) فرود آمد و آن رود مرز میان ترکان فرزند تور (یا:

توران زمین) و قلمرو فرمانروائی منوچهر (یا: ایران) گردید.

ص: ۱۷۱

من (ابن اثیر) می گویم:

«این از شگفت‌انگیزترین دروغ‌های ایرانیان است که پرتاب تیری آن همه راه طی کند.» (۱) گفته اند که منوچهر از رودهای فرات و دجله و نهر بلخ (یعنی رود جیحون) نهرها یا کانال‌هایی منشعب ساخت و به آبادانی زمین پرداخت.

همچنین گفته شده است:

در سی و پنجمین سال پادشاهی منوچهر، ترکان به سرزمین او تاختند و از هر سو به نابود ساختن ایرانیان پرداختند.

منوچهر یاران خود را سرزنش کرد و به ایشان گفت: د.

ص: ۱۷۲

---

۱- آرش معروف به کمانگیر: در داستان‌های ملی، از پهلوانان باستانی ایران است که در تیراندازی بی‌مانند محسوب شده است. گویند در روزگار باستان ایرانیان از تورانیان شکست سختی خوردند و پس از مذاکرات صلح و آشتی برای تعیین مرز دو کشور، قرار بر این داده شد که مرز ایران از نقطه شکست به اندازه یک تیر پرتاب عقب رود. ایرانیان آرش را برگزیدند و او را فرمودند تا تیری به سمت مشرق بیندازد. آرش که می‌دانست جانش را درین راه از دست خواهد داد، نخست بدن عریان خویش را به همگان بنمود و گفت: «در تن من هیچ عیب و علتی نیست. اما من تمام نیروی خود را بر سر این کار خواهم گذاشت، و پس از پرتاب تیر زنده نخواهم ماند. آنگاه به کوه بر آمد و تیری در کمان نهاد و به قوت تمام بکشید و پرتاب کرد. ایزدان، آن تیر را که به اختلافات روایات، از دماوند یا ساری یا آمل رها شده بود، بگرفتند و مدتی دراز در هوا بردند، و سرانجام تیر آرش در مرو بر تنه درخت گردوئی فرود آمد، و مرز ایران تعیین شد. بدن برومند آرش نیز، پس از این دلاوری، پاره پاره گشت. داستان آرش در شاهنامه فردوسی نیامده، اما در اوستا و - تاریخ‌های مفصل ایران به زبان عربی و فارسی به تفصیل یاد شده است. (دائرة المعارف فارسی) چنان که در بالا ملاحظه می‌شود، درین داستان که تفصیل بسیار شیرین و زیبایی دارد، آرش جان خود را بر سر این کار می‌گذارد زیرا تا آخرین حد نیروی خود را به کار می‌برد تا هر چه بیشتر بر وسعت خاک ایران بیفزاید و این عالی‌ترین سرمشق میهن پرستی است. از این گذشته، تیر تنها به نیروی بازوی او آن همه راه طی نکرده بلکه ایزدان آنرا برده‌اند. و این هم می‌رساند که لطف خدا یا خدایان یار ایرانیان بوده است. به هر حال آنچه به نظر ابن اثیر «دروغی شگفت‌انگیز» جلوه کرده، یک داستان ملی و میهنی غرورانگیز است که در ادبیات رزمی بسیاری از ملت‌ها نظائرش یافت می‌شود. مترجم

«شما تنها مردمی نیستید که به جهان آمده اید، مردم شایسته و راستین کسانی هستند که درباره زندگانی خود اندیشه و خرد را به کار می برند و دشمن را از خویش می رانند.

این که ترکان از هر سو به شما تاخته اند نیست جز برای آن که شما از پیکار با دشمن خود کناره می گیرید.

خداوند این فرمانروائی را به ما بخشیده که ما را بیازماید تا آشکار شود که ما این برتری را سپاس می گوئیم یا کفران نعمت می کنیم، و درین صورت، ما را کیفر دهد.» یاران و نزدیکان منوچهر که این سخنان را شنیدند، روز بعد مردم را به دربار پادشاه فرا خواندند.

همینکه همه مردم و لشکریان و بزرگان گرد آمدند، منوچهر به پا برخاست. حاضران نیز برخاستند.

منوچهر گفت:

«شما بنشینید. من از آن جبهه برخاستم که سختم به گوش شما برسد.»

ص: ۱۷۳

آنگاه منوچهر به سخنانی پرداخت و گفت:

«ای مردم! آدمیان همه بنده پروردگارند و باید سپاسگزار او باشند که نعمت می بخشد و خود را بدو بسپارند که از همه تواناتر است و از پذیرش آنچه بودنی است چاره ای نیست.

هیچ کس ناتوان تر از مخلوق نیست خواه طالب باشد و خواه مطلوب. (زیرا اگر طالب چیزی باشد، بی خواست خداوند آنرا به دست نیاورد و اگر مطلوب خداوند باشد، از آنچه خدا برایش مقدر فرموده، رهائی ندارد.) و هیچ کس تواناتر و نیرومندتر از خالق نیست که هر چه بخواهد در دست اوست و هیچ کس زبون تر از کسی نیست که در دست طالب خود گرفتار است (یعنی بنده است در دست پروردگار خویش و از آنچه او برایش خواسته، نجات نیابد).

اندیشیدن مانند روشنائی، و غفلت مانند تاریکی، و گمراهی زاده بی خردی است. نخست، اول می آید و بعد آخر، و هر آخری چاره ندارد از این که به اول بیوندد (یعنی سرگذشت آیندگان بستگی به سرنوشت گذشتگان دارد و ما باید از پیشینیان خود عبرت گیریم). خداوند، این فرمانروائی را به ما ارزانی داشته و باید سپاس او گوئیم و از او بخواهیم که الهام بخش ما در راه رشد و راستی و یقین باشد.

ناچار هر پادشاهی بر مردم کشور خویش حقی دارد و مردم کشورش نیز به گردان او حقی دارند. حق پادشاه و آنچه او از مردمش می خواهد این است که از او فرمانبرداری کنند و راه های نیک را بدو نشان دهند و با دشمنان او بجنگند.

آنچه مردم نیز از پادشاه می خواهند این است که روزی ایشان را در همه حال فراهم آورد زیرا زندگی آنان به رزق آنان بستگی دارد. و پادشاه خزانه دار و انباردار مردم است.

از حقوق دیگر مردم بر پادشاه این است که پادشاه ایشان را ناچیز نشمرد و خوار ننگرد و با آنان مهربان باشد و باری سنگین تر از اندازه توانائی ایشان بر دوششان نگذارد. اگر آسیبی به محصول بوستانشان رسید که از میوه های ایشان کاست، به اندازه آن کاهش، از میزان مالیات بکاهد و اگر پیشامد سخت تری روی داد که ویرانی به بار آمد، در صدد جبران آن برآید و به مردم چیزی دهد که بتوانند به آبادانی پردازند و ویرانی را از میان ببرند. سپس آنچه را که به مردم داده، به گونه ای که بر آنان ستم روا نشود، در یک یا دو سال بگیرد.

آگاه باشید که پادشاه باید دارای سه خوی پسندیده باشد:

راست بگوید و دروغ نگوید، بخشنده و جوانمرد باشد و تنگ چشمی نکند، و هنگام خشم خویشتن دار باشد و بر خود چیرگی یابد.

پادشاه را سزد که گشاده دست باشد و از مالیاتی که بدو می رسد نیاز لشکر و مردم را برآورد و از آنچه باید صرف تهیه مایحتاج ایشان کند چیزی نکاهد و به خود تخصیص ندهد.

چشم پوشی و بخشایش بسیار داشته باشد زیرا هیچ پادشاهی نیرومند و پایدارتر از پادشاه بخشاینده و پوزش پذیر نیست. و پادشاه اگر در بخشیدن کسی خطا کند بهتر از آن است که در کیفر دادن او.

آگاه باشید که ترکان چشم به کشور شما دوختند و ما را به زانو درآوردند. اگر چه ظاهراً آنان ما را شکست داده اند ولی در حقیقت این شما هستید که مایه شکست خود شده اید. اکنون به شما فرمان می دهم که جنگ افزار بگیرید و ساز و برگ پیکار فراهم آورید و آماده نبرد شوید. من نیز با شما در هر چه صلاح بدانید شریک و هماهنگ خواهم بود.

اینک، از این پادشاهی برای من تنها نامی بر جای مانده، با پیروی و اطاعتی که شما از من می کنید.

ولی بدانید که پادشاه، پادشاهی است که دستورش را به کار بندند. و اگر بدو گوش ندهند و با او مخالفت ورزند، دیگر پادشاه نیست و بنده ای از بندگان است.

آگاه باشید که وقتی آسیبی می رسد، بهترین چاره کار شکیبائی پیش گرفتن و پایداری کردن و یقین داشتن به پیروزی است.

پس هر کس که در پیکار با دشمن کشته شود، امیدوارم که خرسندی خدای خویش را فراهم آورد و به رستگاری و پیروزی جاودانی برسد.



این جهان تنها گذرگاهی است برای رفتن به جهان دیگر، و جهانیان باری که دارند از دوش نمی افکنند مگر در جهان دیگر.»  
این سخنرانی، بسیار دراز است (۱).

ص: ۱۷۷

۱- ابن اثیر، این سخنرانی را که پیداست از تاریخ طبری گرفته، کوتاه کرده، و شاید هم از آن جبهه دست بدین کار زده که در سخنان منوچهر، آنطور که طبری نقل کرده، مقداری مطالب تکراری است. با این وصف، نکاتی را ابن اثیر از قلم انداخته که شاید نقل آنها درین جا بی مناسبت نباشد. از این رو، همه ی سخنان منوچهر، از تاریخ بلعمی، که ترجمه تاریخ طبری است، درین جا نقل می شود: «ای مردمان، این همه خلق را که شما بینید، بدین چندین بسیاری و چندین گونه خلق که اندر این جهانند، این همه را خالق است که آفریدگار ایشان است. و نعمت بر ایشان از اوی است آفریدگار را بیاید پرستیدن، و بر نعمت او سپاسداری باید کردن، و خویشتن بر قضای او سپردن که هر چه بودنی است چاره نیست که بباشد. هیچ کس نیست ضعیف تر از مخلوق به دست خالق که اگر مخلوق چیزی بجوید نیابد. و اگر او را بجویند، بیابد. و هیچ کس نیست قوی تر از خالق بر مخلوق زیرا که خالق هر گه مخلوقی را بجوید، این مخلوق به دست او اندر باشد. پس، از همه، خالق قوی تر و قادرتر و از همه، این مخلوق، ضعیف تر، که هر چه بجوید، یافت نتواند. و چون او را بجویند، گریخت نتواند. اندیشه کردن اندر کار خالق و مخلوق روشنی افزاید اندر دل، و غفلت و نااندیشیدن از این، تاریکی افزاید اندر دل. نادانی، گم بودگی (یعنی: گمراهی) است و (نادان) همیشه بر هر رهی که رود، ره گم کند. پیشینگان رفتند و جهان به ما دست باز داشتند و ما را چاره نیست از پس ایشان رفتن، و ایشان ما را چنانند چون بیخ درخت و ما ایشان را چون شاخ درخت، که (چون) درخت را از بیخ برکنند، شاخ از پس او چه مایه پای دارد؟ ما نیز از پس ایشان پای نداریم اندرین جهان. خدای عز و جل به بزرگی خویش این ملک، ما را بداد و ما او را سپاس داریم، از وی خواهیم که ما را بر سپاسداری نیرو دهد و بر راه راست بدارد، و دل ما بر یقین بدارد، تا ما بدانیم که این همه از وی است و ما را بازگشتن بدوست. آگاه باشید که مر ملک را بر سپاه و رعیت حقی است و رعیت را نیز بر ملک حق است و سپاه را نیز همچین. حق رعیت بر ملک آنست که ایشان را نگاه بدارد و رفق و آهستگی کند، و بر آنچه طاقت آن ندارند ایشان را بر آن برنگمارد و اگر آفاتی از آسمان یا زمین برگشت و بوستان رعیت فرود آید و به حاصل و بار آنان زیان رسد، خراج آنچه به زیان آمده است از رعیت نستاند، و اگر مصیبت بزرگ شد، از بیت المال رعیت را یاری دهد و ایشان را بر عمارت خرابی ها مدد کند و پس از آن به سالی یا به دو سال، آن داده بیت المال به رفق و مدارا باز ستاند. اما حق ملک بر سپاه آن است که او را فرمان کنند و با دشمن حرب کنند، و او را نصیحت کنند اندر آن حرب، تا دشمن از او باز دارند. حق ایشان (یعنی: مردم) بر او (یعنی: بر پادشاه) آن است که ایشان را روزی ها بدهد و به وقت بدیشان برساند و تأخیر نکند. و ایشان ملک را چنانند که چون پر، مرغ را، و مرغ بی پر به کار نیاید. اما حق ملک بر رعیت آن است که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و زر کنند و درخت نشانند و بنا کنند تا جهان آبادان بود تا ایشان خراج ملک بتوانند گزاردن، و خراج از وقت تأخیر نکنند. حق رعیت بر ملک آن است که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان به رفق و نرمی بستاند و بر ایشان دشخواری نکند، و سخت نگیرد، و ستمکاران بر ایشان نگمارد، و ایشان را کاری نفرماید که نتوانند کردن، و اگر ایشان را به کار آبادانی جهان اندر به کشت و ورز، نفقه حاجت آید، ملک ایشان را از خواسته خود یاری کند تا خراج او نشکند و قوت ایشان نشود (یعنی: از دست نرود). و اگر سالی از آسمان آفت آید که ثمره

را زبانی باشد، آن سال خراج ایشان بیفکنند. و اگر آن دیگر سال باران نیاید، خراج نباید خواستن از ایشان، تا ایشان بدان، جهان آبدان کنند. و آنگاه که باز خواهند، چندان ستانند که ایشان تباه نشوند. و بدانید که ملک ایدون باید که اندر او سه خصلت بود: یکی راست - گوی بود و دروغ نگوید. دو دیگر، با سخاوت بود و بخیلی نکند، سه دیگر، خشم نگیرد زیرا که خلق همه اندر دست وی است، و دست او بر ایشان دراز است. هر چه خواهد بر ایشان تواند کردن و فرمودن. و ایدون باید که هر چیزی (که) او را بود، از نعمت و خواسته و فراخی نعمت، رعیت را همچنان بدهد، مگر آن چیزی که ملک را بود خاصه، که رعیت را به کار نیاید چون اسبان و آلت سلاح و گوهرها و چیزها که آن جز ملکان را به کار نیاید. اما آن چیز که خلق را به کار آید نباید که او خویشتن را چیزی خاصه بدارد و خلق را از آن باز دارد، چنان که ایدون گوید: «فلان طعام مخورید تا من بخورم یا فلان شراب مخورید تا من خورم یا فلان جامه میپوشید تا این خاصه مرا بود، یا فلان اسپرغم موبیید تا من بویم.» و ایدون باید که ملک همیشه عفو کننده بود و عقوبت کم کند. جائی که عفو باید کردن، عفو کند، و چون عقوبت باید کردن، بسیار جای نیز عفو کند تا عفو بیش تر بود از عقوبت، که اگر به عفو خطا کند به که به عقوبت اگر جائی عقوبت باید کردن و او به غلط عفو کند، تواند کردن که اندر یابد، و اگر جائی که عفو باید کردن به غلط عقوبت کند، آن از دست گذشت و نیز اندر نتواند یافت. (پس در عقوبت کردن تعجیل نکند که تعجیل کردن در کارها را فساد بسیار است.) و ایدون باید که اگر کسی از رعیت پیش ملک گله کند از کارداری که بر او ستم کرد، ملک باید آن کاردار را محابا نکند و به سوی او میل نکند و آن کاردار را با متظلم گرد آورد. اگر ستم کرده است، آن ستم از او بردارد، و اگر چیزی آن کاردار بسته است به ستم، بفرماید که باز دهد. اگر کار دار نداد، ملک بدهد و آن کاردار را ادب کند تا دیگر باره چنان نکند، و هم (او را) بدان جای باز فرستد تا هر تباهی که کرده است او خود نیکو کند و هر ستمی که کرده است داد بدهد. و اگر کسی مر کسی را به ستم بکشد، ملک باید آن کشنده را عفو نکند، داد اولیای کشته باز دهد، و دیت او بستاند مگر آن اولیای کشته او را عفو کنند. این است رسم عدل و داد، و شما را این همه بر من واجب است و من بر این همه ایستاده ام و تمام کردم. اکنون از شما آن خواهم که مرا بر شما واجب است از فرمانبرداری کردن و حرب کردن با دشمنان. و این دشمن ترک اندر مملکت ما طمع کرد و از حد خویش به حد ما اندر آمد. (و تنها خانه من در این ملک نیست، همه را خانه و زن و بچه درین ملک است. پس پشت بر پشت یک دیگر نهید و خود را و ما را باز رها کنید) با او حرب کنید و مرا و خویشتن را از ایشان برهانید. و بهره شما اندرین بیش است که بهره من. و تدبیر و رأی من با شما یکی است. هر تدبیری که بکنید من آن کنم و شما آن کنید و من یکی انباز شما ام اندر تدبیر رأی و مرا ازین ملک چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری. اگر فراخی بود، یا نعمت بسیار بود، یا نرخ ارزان بود، شما را بهره بیش است اندر آن که مرا. و من از شما به فرمانبرداری بس کردم. و هر که مرا فرمان کند، او را پاداش نیکو کنم. و هر که مرا خبر آرد از کسی که او فرمانبردار نیست، آن کس که خبری دهد نپذیرم و به سخن او، این را عقوبت نکنم تا این بیازمایم. چون یقین شوم که این فرمانبردار نیست و مرا مخالف است، آنگاه به جای مخالفان دارمش. و بدانید که اندر مصیبت ها چیزی بهتر از صبر نیست. و یقین بدانید که هر چه بودنی است بباشد. و هر که او بدین جهان به حرب دشمن کشته شود خدای از او خشنود شود. خویشتن به خدای سپارید که از کارها آن به که خویشتن به خدای سپارند و به رضای او بایستند، و نایستند، چه کنند و کجا گریزند از آنچه بودنی است؟ و این جهان سفر است که مردمان بارها بسته و به سفر همی روند و هر چه با ایشان است همه عاریتی است. و این همه عاریت نباید گذاشتن ایدر، و از این سرای بدان سرای چیزی نبرند مگر شکر نعمت کردن قضا را و کار نیک کردن و خویشتن سپردن بدان کسی که از وی گریختن نتوان و جز او کس (نتوان داشت) و هر گاه که نیت شما با خدای درست بود، و بدانید که نصرت جز او کس را ندهد. خدای شما را نصرت

دهد. و بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر به راه راست و به فرمانبرداری، و هر گاه که ملک راه راست دارد و سپاه و رعیت او را فرمانبردار باشند، داد گسترده بود و دشمن شکسته، و کران های مملکت از دشمن نگاه داشته، و داروی این کار به دست شماست. اگر فرمان برید و با دشمن حرب کنید، شما راست، بر من راست داشتن و داد دادن. (یعنی: فرمانبرداری و جنگیدن با دشمن با شماست و راستروی و اجرای حق و عدالت با من) و مرا و شما را نیرو خدای تعالی دهد و شما که رعیت اید و سپاه منید این که گفتم کار بندید. و شما که کاردارانید، بر رعیت داد کنید و ستم نکنید که این رعیت خورش و طعام و شراب ما و از آن شماانند. (یعنی: این مردمند که روزی من و شما را فراهم می سازند.) هر چند که داد کنید و رعیت آبادان دارید، خراج من زودتر برآید و روزیها تأخیر نشود و هر گاه بیداد و ستم کنید رعیت دست از آبادانی جهان باز دارد و جهان ویران کند و خراج من ناچیز گردد و روزیهای شما تأخیر گردد. اکنون این رعیت را به داد، نیکو دارید و هر جای اندر جهان آبادانی باید کردن و نفقه آن از بیت المال بود، زود بدهید و آبادانی کنید پیش از آن که خرابی به افزون شود تا آنچه خرد است بزرگ شود و آنچه اندک است بسیار گردد. و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است، بخواهید. و اگر ندارند، از بیت المال، ایشان را وام دهید تا آبادانی، کرده بیود. پس وقت غله آن وام از ایشان بازستانید. و اگر وام به یک سال نتوانند دادن، به دو سال و سه سال و چهار سال بازستانید. هر سال چهار یکی یا سه یکی یا نیمی. چندان که بدیشان پدید نیاید و حال ایشان تباه نشود. این است راهی که من دارم و این است فرمانی که مر شما را فرمودم. شنیدید و دانستید؟» همه رعیت و سپاس بانک کردند که «سخت نیکو گفتی و ما شنودیم و دانستیم و فرمانبرداریم.» منوچهر گفت: «ای موبد، تو بر این گواه باش، این سخن از من نگاه دار و هر چه امروز از من بشنودی، وفای آن از من بخواه.» پس از پای بنشست و بفرمود تا خوان ها بنهادند و آن همه خلق را طعام داد، و پیراکنندند. (تاریخ بلعمی، چاپ زوار- ج ۱- ص ۳۵۱ تا ۳۵۶)

منوچهر، همینکه سخنانی خویش را به پایان رساند،

ص: ۱۷۸

دستور داد که مهمانی کنند و به پذیرائی از مردم پردازند.

ص: ۱۷۹

مردم خوردند و آشامیدند و در حالی از بارگاه او بیرون

ص: ۱۸۰

رفتند که سپاسگزار و فرمانبردار او بودند.

ص: ۱۸۱

منوچهر یکصد و بیست سال پادشاهی کرد.

ص: ۱۸۲



ابن الكلبي بر آن است که رایش - که نامش حرث بن قیس بن صیفی بن سبا بن یعرب بن قحطان است و پس از یعرب بن قحطان پادشاه یمن شد، در روزگار فرمانروائی منوچهر، به پادشاهی رسید. و چون غنائمی به دست آورد و آنها را به یمن برد، «رایش» نامیده شد. زیرا رایش (بر وزن فاعل) به معنی میانجی است در بین

ص: ۱۸۳

کسی که چیزی را می دهد و کسی که آن را می گیرد.

بعد به هندوستان لشکر کشید و گروهی را کشت و اسیر کرد و غنائمی گرفت و به یمن بازگشت.

سپس به کوه طی رفت.

آنگاه به شهر انبار حمله برد.

پس از آن به موصل تاخت و هنگامی که ازین لشکر کشی بازگشت، یکی از یاران خویش را که شمر بن عطاف نام داشت با سپاه خود روانه آذربایجان ساخت.

او در سرزمین آذربایجان به کشتار ترکان پرداخت و خانواده های ایشان را اسیر کرد و در راه خود بر دو سنگ مطالبی نوشت.

این دو سنگ نبشته، در آذربایجان معروف است. (۱) پس از رایش، پسرش ابرهه به فرمانروائی رسید که لقبش ذو المنار بود. و این لقب تنها از آن رو بدو داده شد که شتابان از راه دریا و خشکی به شهرهای کشور مغرب تاخت و چون می ترسید که سپاهیانش هنگام بازگشت راه خود را گم کنند، مناری ساخت تا بدان وسیله راه خود را باز یابند.

مردم یمن برآند که او پسر خویش، عبد بن ابرهه، را در جنگ های خود به ناحیه ای از نواحی دور دست کشور مغرب فرستاد (۷)

ص: ۱۸۴

---

۱- تاریخ بلعمی پس از اشاره به این دو سنگ نبشته، می نویسد: «... نام خویش و آمدن و رفتن و مقدار سپاه خویش و ظفرها که وی را بود بر آن سنگ بنوشت، به کنده، و تا امروز مردمان همی خوانند و بزرگی آن همی دانند.» (تاریخ بلعمی، چاپ زوار- ج ۱- ص ۳۵۷)

که غنائمی به چنگ آورد و گروهی را اسیر کرد و مردم از قهر او دچار «ذعر» یعنی بیم و هراس بسیار شدند. از این رو، او را «ذوالاذعار» نامیدند.

به هر صورت، ابرهه نیز یکی از پادشاهان یمن است که به شهرها تاخته و پیکار کرده است.

من آنچه از پادشاهان یمن در این جا شرح دادم به سبب گفته کسانی بود که عقیده دارند رایش در روزگار منوچهر می زیسته و پادشاهان یمن کارگزاران فرمانروایان ایران بوده اند.

ص: ۱۸۵

گفته شده است:

او موسی بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم است.

یعقوب هشتاد و نه ساله بود که لاوی را خدا بدو داد.

لاوی نیز چهل و شش سال از عمرش می گذشت که قاهث را آورد.

قاهث دارای فرزندی به نام یصهر شد.

یصهر شصت ساله بود که عمران را آورد. و عمر او بر روی هم یکصد و سی سال بود.

ص: ۱۸۶

مادر موسی، یوخابد نام داشت. همسر او نیز صفورا، دختر شعیب پیغمبر، بود.

فرعون مصر در روزگار موسی، قابوس بن مصعب بن معاویه بود که دومین سرور و ولی نعمت حضرت یوسف علیه السلام به شمار می رفت.

همسر فرعون نیز آسیه، دختر مزاحم بن عبید، پسر ریان بن ولید بود. این ریان بن ولید پیش از قابوس بر مصر فرمانروائی می کرد و نخستین فرعون شمرده می شد که یوسف خزانه داری و سایر امور کشور او را بر عهده گرفت.

و نیز گفته شده است:

این آسیه از بنی اسرائیل بود. و هنگامی که به موسی نداد رسید تا رهبری مردم را بر عهده گیرد، آگاهی داشت که قابوس فرعون مصر در گذشته و برادرش، ولید بن مصعب، به جایش نشسته است.

ولید عمری دراز کرد و بیدادگرت و سبک مغزتر و تبهکارتتر از قابوس بود.

در روزگار این فرعون به حضرت موسی علیه السلام فرمان داده شد که با یاری برادر خود هارون، به پیغمبری برخیزد.

ولید پس از مرگ برادر خویش، قابوس، با آسیه که همسر او بود، زناشوئی کرد.

حضرت موسی علیه السلام با برادر خود، هارون، به نزد فرعون، یعنی ولید، برای پیغمبری رفت.

از روز ولادت حضرت موسی تا هنگامی که فرزندان اسرائیل را از مصر بیرون برد، هشتاد سال می گذشت.

پس از بیرون رفتن از مصر و گذشتن از رود نیل، با پیروان خویش به صحرای سینا رفت.

موسی و پیروانش مدت چهل سال در آن جا ماندند تا با یوشع بن نون از آن جا بیرون رفتند.

بنابر این زندگانی حضرت موسی علیه السلام از روز تولد تا هنگام وفات یکصد و بیست سال بود.

ابن عباس و دیگران، که گفته برخی از ایشان در گفته برخی دیگر داخل شده، برآند که:

هنگامی که خدای بزرگ، یوسف را از جهان برد و پادشاهی که با او بود به دیار نیستی شتافت و فرعون ها اورنگ فرمائروائی مصر را به ارث بردند و شماره فرزندان اسرائیل را خداوند فزونی بخشید، این مردم، یعنی همین فرزندان اسرائیل، همچنان در زیر دست فراعنه می زیستند. ولی هنوز کیش ایشان آئین یکتاپرستی بود که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم، آن را در میانشان رواج داده بودند.

چنین بود تا روزگار فرمائروائی فرعونی که در عهد موسی بر اورنگ نشست.

او از همه ی فرعون ها گردنکش تر و نسبت به خدا نافرمان تر بود، از همه ی آنها بدزبان تر بود و درازتر عمر کرد.

نام او - چنان که گفته اند - ولید بن مصعب بود.

او بر فرزندان اسرائیل به بدترین گونه ای فرمان می راند.

ایشان را آزار می کرد و به بردگی می کشاند و سخت ترین شکنجه را در حقشان روا می داشت.

هنگامی که خداوند خواست تا فرزندان اسرائیل را رهائی بخشد، موسی توانائی و نیرو یافت و به پیغمبری برانگیخته شد.

پیش از زاده شدن موسی فرعون شبی در خواب دید که آتشی از بیت المقدس برخاسته و شعله ور گردیده و پیش آمده تا

همه ی خانه های مصر را فرا گرفته و ویران ساخته و قبطی ها را سوزانده ولی بنی اسرائیل را بر جای نهاده است.

بامداد، جادوگران و پیشگویان و کاهنان را فرا خواند تعبیر خوابی را که دیده بود از آنان پرسید.

در پاسخ گفتند:

از آن شهر، یعنی از بیت المقدس، که نخستین جایگاه فرزندان اسرائیل است، مردی برمی خیزد که نابودی مصر به دست او خواهد بود.

فرعون به شنیدن این سخن فرمان داد تا:

«در میان بنی اسرائیل هر فرزندی که به جهان می آید، اگر پسر است کشته شود و اگر دختر است، زنده بماند.

و نیز گفته شده است:

هنگامی که زمان موسی فرا رسید ستاره شناسان و پیشگویان فرعون، به دربار او رفتند و گفتند:

«بدان که ما به نیروی دانش خود دریافته ایم که نوزادی از فرزندان اسرائیل در زمانی به جهان می آید که برابر با زمان فرمانروائی تست. او پادشاهی تو را از تو می گیرد و بر تو، با همه ی توانائی که دادی، چیره می شود و کیش تو را دگرگون می سازد.» فرعون نیز به شنیدن این خبر دستور داد تا هر نوزادی که در میان بنی اسرائیل به جهان می آید، بکشند. برخی گفته اند:

چنین نیست. بلکه فرعون و یارانش گفت و گو می کردند درباره این که خدای عز و جل به ابراهیم وعده داده تا گروهی از بازماندگان و فرزندان وی را پیغمبر و پادشاه سازد.

برخی از آنان گفتند: «فرزندان اسرائیل منتظرند تا

وعده ای که پروردگارشان داده به تحقق پیوندد.» و گمان می بردند که این پیامبری و پیشوائی از یوسف بن یعقوب آغاز خواهد شد.

ولی همینکه عمر یوسف به سر رسید، گفتند:

«این آن کسی نبود که خدای ابراهیم بدو وعده داده بود.» فرعون پرسید:

«پس به نظر شما چه باید کرد؟» در این باره به کنکاش پرداختند و سرانجام با همدیگر هماهنگ شدند در این که مردانی را بگمارند تا هر نوزادی را که در خانواده های بنی اسرائیل به جهان می آید، بکشند.

فرعون، همچنین، به قبطیان گفت:

بردگانی را که در بیرون شهر دارید و برای شما کار می کنند به درون بیاورید و کار آنان را به بنی اسرائیل بسپارید.

بدین گونه، بنی اسرائیل را به جای بردگان به کار گماشت.

و این هنگامی است که خدای عز و جل می فرماید:

إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضِعُّ مِنْهُ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَهُمْ. (۱) (همانا فرعون در سرزمین مصر بلندپروازی و گردنکشی آغاز کرد و میان مردم آن کشور پراکندگی و چند دستگی افکند.

گروهی از ایشان را سخت ناتوان و خوار ساخت و پسرانشان را می کشت.) بنابر این فرعون ترتیبی داد که هیچ فرزندی در میان بنی اسرائیل به جهان نمی آمد مگر این که کشته می شد. ۴

ص: ۱۹۰



فرعون دستور می داد که زنان آبستن را شکنجه کنند تا بیچه اندازند. به پیروی از این دستور، نی را از درازا می شکافتند و به دو نیمه می کردند و آنها طوری پهلوی هم می چیدند که لبه های تیزشان طرف بالا واقع شود. آنگاه زن آبستن را وادار می کردند که پا برهنه بر روی نی ها بایستد. لبه تیز نی ها چنان کف پای او را می برید و عذابش می داد که از درد زودتر بیچه می انداخت و بیچه خود را زیر پای خود می گذاشت تا از درد شدیدی که نی ها به پاهای او وارد می آورد کاسته شود.

بدین گونه، با دست خود، نوزاد خویش را لگدمال می کرد و می کشت.

از سوی دیگر، خدا در میان سالمندان بنی اسرائیل مرگ و میر افکند. بدین جهت سران قبطی ها پیش فرعون رفتند و گفتند:

«در میان بنی اسرائیل مرگ و میر افتاده و چیزی نمانده که بار دیگر کار آنها به گردن غلامان ما افتد زیرا نوزادان بنی اسرائیل کشته می شوند و سالمندانشان هم از میان می روند. چه می شد اگر فرمانی می نوشتی که دیگر فرزندان این قوم را نکشند و زنده بگذارند.» فرعون، در پی این درخواست فرمان داد که یک سال نوزادان بنی اسرائیل را بکشند و سال دیگر آنها را زنده بگذارند.

در آن سال که نوزادان را زنده می گذاشتند، هارون به جهان آمد، و سال بعد، که نوزادان را می کشتند، موسی تولد یافت.

هنگامی که مادر موسی می خواست او را بزاید، بر جان نوزاد خویش بیمناک گردید و اندوهگین شد. ولی خداوند بدو وحی فرستاد، یعنی بدو الهام فرمود که:

أَنْ أَرْضَ بِهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ. (۱) (به مادر موسی وحی کردیم که: نوزادت را شیرده و هر گاه بر او بیمناک شدی، او را در دریا- یعنی در رود نیل درافکن و هرگز مترس و اندوهگین مباش زیرا ما او را بتو بر می گردانیم و او را از پیغمبران قرار می دهیم.) مادر موسی نیز، پس از زادن موسی او را شیر داد. آنگاه نجاری را فراخواند که برای او جعبه ای ساخت و کلید جعبه را نیز در داخل قفل آن گذاشت.

مادر موسی جگر گوشه خویش را در جعبه نهاد و آن را به دریا- یعنی رود نیل- افکند.

همینکه نوزاد را از خود دور کرد، شیطان در نهادش راه یافت و به فریب دادن او پرداخت. از این رو با خود گفت:

«این چه کاری بود که من کردم! اگر این بچه در پیش من کشته می شد و او را کفن می کردم و به خاک می سپردم بهتر از این بود که او را به دست خود در کام ماهیان و سایر حیوانات دریائی اندازم.» همینکه موسی را در آب افکند، به خواهر موسی که مریم نام داشت، گفت:

«دنبال آن برو و بین که آب آن را به کجا می برد. شاید که باز آن را پیدا کنیم.» ۷

ص: ۱۹۲

فَبَصَّرْتَهُ بِهِ عَنْ جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ. (۱) (خواهر موسی او را از دور دید و دنبال کرد در حالیکه قوم فرعون به راز او پی نبردند.) و نفهمیدند که او در آن جا چه می کند.

موج آب، جعبه ای را که حامل موسی بود، گاهی بالا- و گاهی پائین می برد تا آن را در پای درختانی جای داد که نزدیک خانه های فرعون بودند.

چیزی نگذشت که کنیزکان آسیه، زن فرعون، بیرون آمدند و در آب به شست و شو پرداختند.

ناگهان جعبه را یافتند و به گمان این که در میان آن پولی نهاده شده، آن را پیش آسیه همسر فرعون بردند.

آسیه، همینکه در جعبه را گشود و به چهره نوزاد نگاه انداخت، بر سر مهر آمد و احساس کرد که او را دوست دارد. از این رو هنگامی که خبر پیدا کردن او را به فرعون داد و او را پیش فرعون برد، گفت:

قُرْتُ عَيْنِي لِي وَ لَكَ لَا تَقْتُلُوهُ (۲) (این نور چشم من و تست، او را نکشید.) فرعون گفت:

«این از آن تو باشد. من بدان نیازی ندارم.» پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود:

«به خدائی که بدو سوگند یاد می کنند، اگر فرعون پذیرفته بود که موسی نور دیده او باشد، خدا وی را به راه راست ۹

ص: ۱۹۳

---

۱- -سوره قصص- آیه ۱۱

۲- -سوره قصص- آیه ۹

هدایت می کرد، همچنان که همسر او، آسیه، را هدایت فرمود.» فرعون حتی می خواست موسی را بکشد ولی آسیه به اندازه ای در نگه داشتن طفل اصرار ورزید و با شوهر خود گفت و گو کرد که سرانجام فرعون بچه را بدو وا گذاشت و گفت:

«من می ترسم که این بچه از بنی اسرائیل باشد و همان کسی باشد که نابودی ما به دست او خواهد بود.» از این روست که خدای عز و جل می فرماید:

فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَحَزَنًا (۱) (کسان فرعون، موسی را برگرفتند تا برای آنان مایه دشمنی و اندوهی باشد). خواستند برای پرورش موسی دایگانی بگیرند ولی او پستان هیچیک از زنان شیرده را در دهان نگرفت.

از این روست فرموده خدای بزرگ که:

وَ حَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحَةٌ؟ (۲) (ما شیر هر دایه ای را بر موسی از پیش حرام کردیم. از این رو خواهر وی گفت: آیا می خواهید من خانواده ای را به شما نشان دهم که برای شما از او سرپرستی کنند و رهنما و نیکخواه او باشند؟) به شنیدن این سخن بدگمان شدند و او را به بازجوئی گرفتند و پرسیدند:

«چه می دانی که آنان چگونه رهنما و نیکخواه او می شوند؟» ۱۲

ص: ۱۹۴

---

۱- - سوره قصص - آیه ۸

۲- - سوره قصص - آیه ۱۲

آیا آنان او را می شناسند؟» خواهر موسی همینکه دید سخن او مایه بدگمانی ایشان شده، گفت:

«نیکخواهی آنان درباره این نوزاد، مهربانی با او و علاقه ایشان به برآوردن نیاز پادشاه و امید به سود بردن از اوست.» آنگاه پیش مادر موسی رفت و این خبر را بدو داد.

مادر موسی آمد و همینکه پستان در دهان فرزند خود گذاشت، طفل پستان را گرفت. درین هنگام نزدیک بود مادر موسی بیتاب شود و بگوید:

«این پسر من است که خدا او را حفظ کرده است.» او را از آن رو موسی نامیدند که در میان آب و درخت پیدا شد زیرا در زبان قبطی «مو» به معنی «آب» و «سا» به معنی «درخت» است.

این گفته خدای بزرگ است که فرمود:

فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ. (۱) (ما موسی را به مادرش برگرداندیم تا دیده اش به روی او روشن شود و از دوری او اندوهگین نباشد.) مادر موسی، پس از سه روز دوری از فرزند خویش، او را در آغوش گرفت و به خانه خود برد. فرعون مصر نیز بعدها موسی را به فرزندی خود پذیرفت و او را «ابن فرعون» خواند.

هنگامی که کودک به راه افتاد، مادرش او را پیش آسیه برد. آسیه، موسی را گرفت و رقصاند و با او بازی کرد. بعد، او را به نزد فرعون برد. ۱۳

ص: ۱۹۵

همینکه فرعون موسی را در آغوش گرفت، موسی دست انداخت و ریش فرعون را کند.

فرعون به خشم آمد و گفت:

«باید به دژخیمان فرمان دهم که این بچه را بکشند.» آسیه، همسر او، گفت:

لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا (۱) (او را نکشید، شاید به ما سود رساند یا ما او را به فرزندی بپذیریم.) آسیه به سخن خود ادامه داد و برای اثبات بی گناهی موسی گفت:

«او کودکی خردسال است که عقلش نمی رسد و هر کاری که می کند از روی نادانی است. تو می دانی که در سراسر مصر هیچ زنی بیش از من زر و زیور ندارد. من اکنون زیوری از یاقوت و مقداری آتش پیش این بچه می گذارم. اگر یاقوت را برداشت، پس معلوم می شود که عقلش می رسد. و من او را می کشم. ولی اگر پاره ای از آتش را برگرفت پیداست که کودک نادانی است.»

برای این آزمایش، یاقوتی از زیورهای خود با تشتی از آتش پاره پیش طفل گذاشت.

درین هنگام جبرائیل فرود آمد و دست موسی را به سوی آتشپاره ها برد.

کودک آتشپاره ای را برداشت و به دهان خویش برد که زبانش سوخت و لکنت پیدا کرد. بدین مناسبت است که خدای بزرگ می فرماید: ۹

ص: ۱۹۶

وَ اِخْلُلْ عُقَدَهُ مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي. (۱) (گره از زبانم بگشای تا مردم سخنم را دریابند و بپذیرند.) بدین تدبیر، کودک از کشته شدن رهائی یافت.

موسی، که فرعون وی را به فرزندى برگزیده بود، بزرگ شد و به سن رشد رسید در حالیکه اسب فرعون را سوار می شد و همانند فرعون جامه می پوشید.

او را «موسی پسر فرعون» می خواندند و فرزندان اسرائیل در سایه حمایت او خود را حفظ می کردند زیرا از بیم موسی هیچ قبطنی نمی توانست به بنی اسرائیل ستم روا دارد.

یک روز فرعون سوار بر اسب شد و از شهر بیرون رفت در حالیکه موسی همراهش نبود.

هنگامی که موسی به دربار رفت بدو گفتند: «فرعون، هم اکنون سوار شد و بیرون رفت.» موسی سوار شد و در پی او شتافت تا او را در سرزمینی که منف خوانده می شد سرگرم استراحت یافت.

این منف (به فتح میم و سکون نون) مصر قدیمی، یعنی مصری بود که یوسف صدیق در آن به سر می برد. منف اکنون قریه بزرگی است.

موسی در نیمروز وارد منف گردید که پیشه وران، بازارها را بسته و برای خواب بعد از ظهر رفته بودند.

وَ دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَى حِينِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا، فَوَجَدَ فِيهَا ۲۸

ص: ۱۹۷

رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَذَا مِنْ شَيْعَتِهِ وَ هَذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَتَعَاثَهُ الَّذِي مِنْ شَيْعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ. (۱) (موسی در هنگام خواب و آسایش مردم وارد آن شهر شد و دو مرد را یافت که با یک دیگر زد و خورد می کردند. یکی از آن دو، جزو کسان و پیروان موسی و دیگری از دشمنان وی بود.

آن که از پیروان موسی بود از دست کسی که دشمنش بود به موسی پناه آورد.) می گویند: آن که از کسان موسی بود اسرائیلی، و به قولی سامری، و آن که دشمنش شمرده می شد، از قبطیان بود.

مردی که به موسی پناه آورده و دست به دامن وی زده بود، موسی را می شناخت و از مقام وی در میان بنی اسرائیل و جانبداری و حمایت وی از ایشان، آگاهی داشت زیرا موسی تا آن زمان بنی اسرائیل را از گزند قبطیان حفظ کرده بود.

فرزندان اسرائیل نمی دانستند که موسی از ایشان است و گمان می بردند که طرفداری موسی از ایشان، تنها به علت شیرخوارگی و پرورش او در دامن یک زن اسرائیلی است.

باری، موسی به هواداری آن مرد برخاست و چنان به خشم آمد که مستی سخت بر دشمن وی نواخت و او را از پای درآورد و کشت.

بعد، از این کار خود پشیمان شد و گفت:

هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ، إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ، قَالَ: رَبِّ ۱۵

ص: ۱۹۸



إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي! فَغَفَرَ لَهُ، إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ. (۱) (این از کارهای فریب دهنده شیطان بود که دشمن گمراه کننده آشکاری است.

آنگاه گفت:

پروردگارا، من به خود ستم کردم. از گناه من درگذر و مرا ببخش.

خداوند نیز او را بخشود زیرا خدا بخشاینده و مهربان است.) خدای بزرگ به حضرت موسی علیه السلام، وحی فرستاد و فرمود:

«به عزتم سوگند، اگر آن مردی که کشتی، تنها یک ساعت از عمر خود، پیش من اعتراف کرده بود که من آفریدگار روزی رسان هستم، من تو را- برای کشتن او- به کیفر می رساندم و عذاب خویش را به تو می چشاندم.» موسی عرض کرد:

رَبِّ، بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيراً لِلْمُجْرِمِينَ. (۲) (پروردگارا، به شکرانه آنچه مرا بخشیده ای، من نیز هرگز گناهکاران را پشتیبان نخواهم بود.

فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفاً يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ قَالَ لَهُ مُوسَى: إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ (۳) ۱۸

ص: ۱۹۹

۱- - - سوره قصص - آیه های ۱۵ و ۱۶

۲- - - سوره قصص - آیه ۱۷

۳- - - سوره قصص - آیه ۱۸

(پس از کشتن آن مرد- موسی روز بعد را در آن شهر با ترس و بیم آغاز کرد و هراسان هر لحظه انتظار بازداشت خود را می کشید که ناگاه همان کس که روز گذشته از او فریاد رسی خواسته بود، باز از او یاری خواست.

موسی بدو گفت: پیداست که بسیار سرگشته و بدبخت هستی چون هر روز یک نفر تو را می زند! سپس پیش رفت تا او را، که باز مورد ستم قبطی دیگری واقع شده بود، یاری دهد.

آن قبطی که با این اسرائیلی در افتاده بود، همینکه دید موسی برای یاری هم‌نژاد خود، خشمگین به سویش می آید تا سزایش را بدهد ترسید از این که او را بکشد زیرا با او درشت سخن گفته بود.

از این رو سرآسیمه شد و پیش از این که موسی آسیبی به وی برساند، گفت:

أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ؟ إِنَّ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَ مَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ. (۱) (آیا می خواهی همچنان که دیروز یکی را کشتی، امروز هم مرا بکشی؟ پیداست که می خواهی در روی زمین جز یک گردنکش تندخوی نباشی و نمی خواهی که از آشتی جویان و نیکوکاران باشی.) موسی که این سخن شنید، از آن قبطی دست برداشت و او را رها کرد.

قبطی، پس از رهائی خود، رفت و به همه گفت که این ۱۹

ص: ۲۰۰

موسی همان کسی است که دیروز مردی را کشته است.

فرعون همینکه دانست موسی دستش به خون آلوده شده، به جست و جوی او پرداخت و گفت:

«او را بگیرید. زیرا او همان کسی است که به ما برتری و سروری خواهد یافت.» پس از صدور فرمان فرعون، مردی از کسان و یاران موسی، رفت و موسی را خبر کرد و گفت:

إِنَّ الْمَلَائِئِمَّ يُأْتِمِرُونَ بِكَ لِيُقْتَلُوكَ، فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ (۱) (بزرگان دربار فرعون درباره تو کنکاش می کنند که تو را بکشند. بنابر این حرف مرا بشنو و زود از شهر بیرون برو زیرا من از نیکخواهان تو هستم.) گفته شده است:

خریبیل، یا حزقیل که در میان آل فرعون از مؤمنان بود، بازمانده کسانی به شمار می رفت که دین حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام را داشتند.

او نخستین کسی بود که به موسی ایمان آورد.

حضرت موسی علیه السلام، بوسیله این مرد از خطری که در راهش بود آگاهی یافت.

فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ: رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ. (۲) ۲۱

ص: ۲۰۱

---

۱- -سوره قصص- آیه ۲۰

۲- -سوره قصص- آیه ۲۱

(موسی از شهر بیرون رفت در حالیکه هراسان و نگران بود و می گفت: پروردگارا مرا از چنگ این گروه بیدادگر رهائی ده.)  
آنگاه کوره راهی را در پیش گرفت تا کسی او را نبیند.

ولی در راه فرشته ای بدو رسید که سوار بر اسبی بود و نوعی نیزه بسیار کوچک نیز در دست داشت.

موسی، همینکه او را دید، از ترس در برابر وی به خاک افتاد.

سوار بدو گفت:

«مرا سجده مکن، بلکه مرا پیروی کن» و او را به سوی شهر مدین رهبری کرد.

موسی در حالیکه روانه بدان سوی بود، گفت:

عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ. (۱) (امید است که پروردگار من، مرا به راه راست راهنمائی فرماید.) آن فرشته او را برد تا به شهر مدین رساند.

موسی راه بسیار پیموده بود در حالیکه خوراک نیز با خود نداشت و در راه از برگ درختان می خورد.

دیگر توانائی راه رفتن برایش نمانده بود. بدین جهت هنوز به شهر مدین نرسیده، از پای در آمد.

وَلَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَوَجَدَ مِنْ دُونِهِمْ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ. (۲) ۲۳

ص: ۲۰۲

---

۱- - سوره قصص - آیه ۲۲

۲- - سوره قصص - آیه ۲۳

(و چون به چشمه آبی نزدیک شهر مدین رسید، در آن جا گروهی را دید که - چارپایان خود را- آب می دادند. دور از ایشان نیز دو زن را یافت که گوسفندان خود را در آغل نگه داشته بودند.) این دو تن، دختران شعیب پیغمبر بودند. برخی نیز گفته اند: دختران یثرون بودند که برادرزاده شعیب بود.

موسی همینکه آن دو دختر را دید، پرسید:

مَا حَطْبُكُمْ؟ قَالَتَا: لَا نَسْقِي حَتَّى يُصَدِرَ الرِّعَاءُ وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ (۱) (کار شما در این جا چیست؟

در پاسخ گفتند:

ما گوسفندان خود را آب نمی دهیم تا وقتی که چوپانان- گوسفندان خود را سیراب کنند و- باز گردند. پدر ما پیری سالخورده است.) که چون توانائی کار کردن ندارد، ما این زحمت را می کشیم.

موسی به حالشان رحمت آورد و بر سر چاه آمد و سنگی را از چاه برداشت که گروهی در اطرافش گرد آمده بودند و می کوشیدند تا آن را بردارند.

بعد برای آن دو دختر، گوسفندانشان را آب داد.

آن دو که همیشه مدتی معطل می شدند و گوسفندان خود را هم از پس مانده آب سایر گوسفندان سیر آب می کردند- از مهربانی موسی که زود کارشان را انجام داد شاد شدند و شتابان باز گشتند.

موسی، که بسیار گرسنه بود، سپس به سوی درختی روی آورد تا در سایه اش بیارامد. ۲۳

ص: ۲۰۳

و گفت:

رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ. (۱) (پروردگارا، من به خیر و برکتی که تو برایم فرو فرستی، نیازمندم.) ابن عباس گفته است:

موسی این سخن را از آن رو گفت که اگر آدمیزاد می توانست به سبزی روده های خود از شدت گرسنگی، بنگرد، همان کار را می کرد و هیچ چیز دیگر از خدا نمی خواست.

هنگامی که آن دو دختر زودتر از همیشه به پیش پدر خود بازگشتند، پدرشان سبب زود آمدنشان را پرسید.

آنان برخوردشان با موسی را بدو خبر دادند. او به شنیدن این خبر، یکی از دو دختر را در پی موسی فرستاد تا او را به خانه وی دعوت کند.

دختر پیش موسی رفت و به او گفت:

إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَيَقِيَّتْ لَنَا (۲) (پدرم تو را به نزد خود فرا می خواند تا به خاطر گوسپندانی که برای ما آب دادی به تو پاداش دهد.) موسی برخاست و با او به راه افتاد.

دختر پیشاپیش او می رفت و در راه ناگهان بادی وزید و از پشت، دامن جامه وی را بالا زد و سرین او پیدا شد. ۲۵

ص: ۲۰۴

---

۱- - سوره قصص - آیه ۲۴

۲- - سوره قصص - آیه ۲۵

موسی بدو گفت:

«بهتر است که از عقب من بیائی و مرا راهنمایی کنی.»

چون ما که اهل خاندان رسالت هستیم به پشت زنان نگاه نمی کنیم.» فَلَمَّا جَاءَهُ وَقَصَّ عَلَيْهِ الْقِصَّةَ قَالَ: لَا تَخَفْ نَجْوَتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ. (۱) (همینکه موسی به شعیب رسید و آنچه را که پیش آمده بود برایش شرح داد، شعیب گفت: نترس و نگران مباش چون از چنگ آن گروه ستمکار رهائی یافته ای.) قَالَتْ إِخِیدَاهُمَا: يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ، إِنَّ خَيْرَ مَنْ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ. (۲) (یکی از آن دو دختر- که صفورا نام داشت و موسی را به نزد پدر خود آورده بود- گفت: ای پدر، او را اجیر کن.

زیرا بهترین کسی که می توانی استخدام کنی این مرد نیرومند و امین است.) پدرش گفت:

«نیرومندی او را من هم اکنون دیدم ولی به امانت او تو چگونه پی بردی؟» دختر آنچه را که در راه از پاک چشمی موسی دیده بود، و دستور موسی به وی که از عقب او بیاید، همه را شرح داد.

پدر آن دو دختر از شنیدن این سخنان شاد شد. ۲۶

ص: ۲۰۵

---

۱- - سوره قصص - آیه ۲۵

۲- - سوره قصص - آیه ۲۶

قَالَ: إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أَنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِي حَجَّاجٍ فَإِنْ أَتَمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِكَ. (۱) (شعیب، پدر آن دو دختر، به موسی گفت: من می خواهم یکی از دو دخترم را به نکاح تو درآورم بر این مهر که هشت سال برای من کار کنی. و اختیار داری که آن را به ده سال برسانی.) قَالَ ذَلِكَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجَلَيْنِ فَصَبِرْتُ فَلَا عُذْوَانَ عَلَيَّ، وَاللَّهُ عَلَيَّ مَا نَقُولُ وَكَيْلٌ. (۲) (موسی گفت: این قرار میان من و تو باشد. انجام کار در هر یک ازین دو مدت برای من سخت نیست. و خدا بر آنچه ما می گوئیم گواه و وکیل است.) موسی آن روز را در پیش شعیب ماند و همینکه شب فرا رسید، شعیب دستور تهیه شام داد.

موسی از خوردن خودداری کرد.

شعیب پرسید:

«برای چه غذا نمی خوری؟» پاسخ داد:

«برای این که ما اهل خاندان پیامبری، اندک کاری را که برای آن جهان خود می کنیم، به نعمت این جهان و گرفتاری آن نمی فروشیم.» شعیب گفت: ۲۸

ص: ۲۰۶

---

۱- - سوره قصص - آیه ۲۷

۲- - سوره قصص - آیه ۲۸



«مهمانی و پذیرائی من از تو برای خدمتی نیست که انجام داده ای. این پذیرائی، شیوه من و شیوه پدران و نیاکان من است.»  
موسی که این سخن شنید به خوردن پرداخت.

شعیب از موسی خوشش آمد و رغبتی که بدو پیدا کرده بود، افزایش یافت و صفورا، همان دختری را که در پی موسی فرستاده بود، به عقد او درآورد.

آنگاه به صفورا گفت که عصای وی را بیاورد.

این عصا را فرشته ای که به صورت مردی در آمده بود، پیش شعیب به امانت نهاده بود.

صفورا آن را آورد و به شعیب داد.

پدرش که این عصا را دید بدو دستور داد که آن را ببرد و عصای دیگری را بیاورد.

دختر، آن را انداخت ولی وقتی که خواست عصای دیگری بردارد، باز همان عصا بدستش آمد.

شعیب باز آن عصا را برگرداند.

ولی صفورا هر بار که می خواست عصای دیگری بگیرد، باز هیچ عصائی به دستش نمی آمد، جز همان عصا که اول برداشته بود.

سرانجام موسی همان عصا را برداشت تا با آن چوپانی کند و گوسپندهای شعیب را بچراند.

بعد شعیب از دادن آن عصا به موسی پشیمان شد و رفت تا آن را از او باز گیرد، زیرا آن عصا به وی به امانت سپرده شده

بود.

موسی وقتی دید شعیب می خواهد عصا را بگیرد، از پس دادن آن خودداری کرد.

آخر قرار شد نخستین مردی را که از راه برسد به داوری برگزینند و به هر چه او حکم کرد، تن در دهند.

چیزی نگذشت که فرشته ای به گونه آدمیزاد فرا رسید و چنین حکم کرد که موسی عصا را به زمین بگذارد. بعد، هر یک از آن دو تن که توانست عصا را بردارد، عصا از آن او باشد.

موسی عصا را به زمین انداخت. شعیب هر چه کوشید که آنرا بردارد نتوانست چون بیش از اندازه توانائی او سنگینی یافته بود.

بعد، موسی دست برد و آن را به آسانی برداشت. از این رو، شعیب عصا را به موسی وا گذاشت.

این عصا از چوب عوسج (۱) بود.

دو شاخه داشت و سر آن خمیده شده بود.

و نیز گفته اند:

این عصا از آس، یعنی درخت موردی بود که در بهشتا)

ص: ۲۰۸

---

۱- عوسج (به فتح عین و سین): درختی است قریب به درخت انار و پر خار و برگش تند و مایل به درازی و با رطوبت چسبنده و ثمرش به قدر نخود، و مایل به طول و سرخ گویند عصای موسی علیه السلام از آن درخت بوده است. (خلاصه از لغتنامه دهخدا)

روئیده بود و حضرت آدم ابو البشر علیه السلام آن را با خود از بهشت بیرون برد.

درباره رسیدن آن عصا به دست موسی، جز اینها نیز گفته شده است.

باری، موسی در نزد شعیب مدت ده سال ماند و درین مدت به چوپانی و نگهداری گوسپندهای او پرداخت.

فصل زمستان و سرما بود که با خانواده خود از پیش شعیب رفت.

شبی که خدای عز و جل می خواست بزرگواری و مهربانی خود را به موسی نشان دهد و او را به پیامبری برانگیزد تا کار نبوت و موعظه را آغاز کند، موسی را دچار لغزش ساخت چنان که او راه خود را گم کرد و به جایی رسید که دیگر نمی دانست به کدام سو روی آورد.

زنش آبستن بود و در شبی سرد که باران می بارید و رعد می غرید و برق می درخشید، دچار درد زایمان شد.

موسی سنگ چخماق خود را درآورد تا آتشی برای خانواده خود روشن کند که گرم شوند و شب را به روز رسانند و بامداد راه خود را بیابند.

ولی آنقدر سنگ چخماق را زد که خسته شد و آخر نتوانست که آتشی برافروزد.

در این هنگام آتشی در پیش روی او برخاست.

موسی همینکه آن را دید گمان کرد آتش است ولی در حقیقت فروغی خدائی بود.

قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ جَذْوَةٍ مِنْ النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ (۱) (موسی به خانواده خود گفت: آتشی به چشمم خورده است.

در این جا بمانید. تا من از آن آتش خبری یا شعله ای بیاورم. شاید با آن خود را گرم کنید.) ولی وقتی که به سوی آتش رفت، روشنائی و فروغی دید که از آسمان تا درخت بزرگی که عوسج- یا به قولی: عناب- بود، امتداد داشت.

موسی به شگفتی افتاد و هراسان شد چون آتش بزرگی دید که بدون دود از درخت سرسبز و خرمی زبانه می کشید و هر چه بسیاری و بزرگی آتش افزایش می یافت، سرسبزی و خرمی درخت نیز افزون می شد.

از این رو، همینکه تا اندازه ای بدان نزدیک شد، خود را عقب کشید و به بیم و هراس افتاد و برگشت.

ولی از سوی آن درخت بدو ندا رسید و موسی همینکه آن بانگ را شنید، از بیم و هراسش کاسته شد و بازگشت.

فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ. (۲) (چون موسی به درخت رسید، از کنار وادی ایمن، در آن بارگاه مبارک، از درخت ندائی شنید که: ای موسی! منم خدائی که پروردگار جهانیان است.) موسی به شنیدن آن صدا و دیدن آن بزرگی و شکوه دانست ۳۰

ص: ۲۱۰

---

۱- - سوره قصص - آیه ۲۹

۲- - سوره قصص - آیه ۳۰

که او خدای بزرگ است. از این رو دلش به تپش افتاد و زبانش بند آمد و توانائی او به ناتوانی بدل شد و در حالیکه زنده بود به گونه مرده ای درآمد. چیزی که بود هنوز جان در تن او وجود داشت.

ولی خداوند فرشته ای را فرستاد که قلب او را قوت بخشید و عقل و هوش او را به سرش باز گرداند.

آنگاه بدو ندا رسید:

إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى. (۱) (من پروردگار تو هستم، پس کفش خود از پای بدر آور، که اکنون در وادی مقدس طوی گام نهاده ای.) تنها از این رو بدو فرمان داده شد تا کفش خود را بدر- آورد که کفش های او از پوست خر مرده ای بود.

و نیز گفته شده است:

این فرمان از آن رو بدو داده شد که به سرزمین مبارکی گام می نهاد.

بعد خداوند برای دلداری و از میان بردن هراس موسی بدو خطاب کرد:

وَمَا تَلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى؟ قَالَ: هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى. (۲) (خداوند فرمود: ای موسی این چیست که در دست راست داری؟

در پاسخ عرض کرد: ۱۸

ص: ۲۱۱

---

۱- - سوره طه- آیه ۱۲

۲- - سوره طه- آیه های ۱۷ و ۱۸

این عصای من است که بدو تکیه می‌دهم و گوسفندانم را می‌رانم و نیازهای دیگر خود را برمی‌آورم. درباره نیازهای دیگری که با آن عصا برمی‌آورد، گفته‌اند که با آن به درخت می‌زد و برگ برای گوسپندان خود فرو می‌ریخت.

همچنین سفره غذا و مشک آب خود را بر آن می‌آویخت و حمل می‌کرد.

این عصا، همچنین، در شب تاریک نور می‌افکند و اطراف موسی را روشن می‌ساخت. و هر گاه که آب او تمام می‌شد آن را در چاه فرو می‌برد و با سر آن که مانند دلو می‌شد از چاه آب بر می‌داشت. و هنگامی که دلش میوه ای می‌خواست، عصا را مانند درخت در زمین می‌کاشت و همان دم بر آن شاخ و برگ می‌روئید و همان میوه ای را که می‌خواست به بار می‌آورد.

خداوند بدو فرمود:

«ای موسی، عصای خود را بیفکن» موسی آن را افکند.

عصا همینکه بر زمین افتاد، اژدهائی شد که پیکری بزرگ و حرکتی آهسته داشت. و به تکاپو افتاد.

وَلَيْ مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقَّبْ. يَا مُوسَى، لَا تَخَفْ إِنِّي لَا يَخَافُ لَدَى الْمُرْسَلُونَ (۱) (موسی همینکه آن را دید روی برتافت برنگشت.

در این هنگام خداوند فرمود:

(ای موسی، نترس، که پیغمبران در پیش من نترسند.) پیش بیا و نگران مباش. ما بزودی نخستین ویژگی این عصا را بدان باز خواهیم گرداند. ۱۰

ص: ۲۱۲

خداوند به موسی، تنها از آن رو فرمود که عصای خود را بر زمین افکند تا هنگامی که آن را در برابر فرعون نیز به زمین می اندازد، از آن نترسد.

باری، همینکه موسی برگشت، خداوند فرمود:

«عصا را بردار. نترس و دست خود را در دهان اژدها کن و آنرا بگیر.» موسی جامه ای پشمین پوشیده و دست خود را در آستین آن پیچیده بود و از عصا- که اژدها شده بود- می ترسید.

از این رو بدو ندا رسید:

«دست خود را از آستین بدر آور و آن را بگیر.» موسی دست خود را در میان دو فک اژدها کرد. همینکه دست در دهانش برد، باز به حال اول برگشت و عصا شد چنان که گفتی هیچ دگرگونی غیر عادی از آن دیده نشده بود.

بعد، خداوند بدو فرمود:

أَدْخَلَ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجُ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ. (۱) (دست در گریبان خویش کن تا هنگامی که بیرون می آوری سپید باشد، نه در اثر پیشامد بد- یعنی بیماری برص- بلکه از بسیاری نور و روشنائی.) موسی دست در گریبان برد و بیرون آورد و دید دستش بی آنکه گزندی بدان رسیده باشد، مانند برف سپید شده و فروغ و روشنائی دارد.

باز دست در گریبان برد و دستش بار دیگر برگشت به همان گونه ای که بود. ۱۲

ص: ۲۱۳

درین هنگام بدو گفته شد:

فَإِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا فَأَخَافُ أَنْ يَقْتُلُونِ، وَ أَخِي هَارُونُ هُوَ أَفْصَحُ مِنِّي لِسَانًا فَأَرْسَلْهُ مَعِيَ رِدْءًا يُصَدِّقُنِي، إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُكَذِّبُونِ. قَالَ: سَيَسْخَرُونَكَ بِأَخِيكَ وَ نَجْعَلُ لَكَ سُلْطَانًا فَلَا يَصِلُونَ إِلَيْكَ بِآيَاتِنَا أَنْتُمْ وَ مَنْ اتَّبَعَكُمْ الْغَالِبُونَ. (۱) (این دو- یعنی ازدها شدن عصا و سپیدی و روشنایی دست، دو نشانه از سوی پروردگار تو به سوی فرعون و بزرگان دربار اوست که گروهی نابکارند.

موسی گفت:

پروردگارا، من یکی از ایشان را کشته ام و می ترسم که مرا بکشند. برادرم، هارون، هم از من در سخنگویی شیواتر و زبان آورتر است. او را نیز همراه من بفرست که درین پیامبری پشتیبان من باشد تا پیام ما را راست انگارند و گر نه می ترسم که آنچه می گویم دروغ پندارند.

خداوند فرمود:

درخواست تو را می پذیریم و با یاری برادرت، بازویت را نیرومند می سازیم و شما دو تن را توانائی و پیشوائی می بخشیم چنان که- بدخواهان شما- هرگز به شما دست نیابند. اکنون با نشانه هائی که از ما دارید، به نزد فرعون بروید و بدانید که شما و پیروانتان پیروز خواهید شد. موسی پیش خانواده خویش رفت و با آنان به راه مصر روانه شد. شبانگاه در راه به خانه مادرش رسید و در آن جا مهمان ۳۵

ص: ۲۱۴



شد در حالیکه نه او اهل آن خانه را می شناخت و نه آنان موسی را می شناختند.

شب هارون از در درآمد و از مادرش پرسید:

«این مرد کیست؟» جواب داد:

«مهمان است.» هارون او را به صرف شام فرا خواند و با او غذا خورد.

آنگاه از او پرسید:

«تو که هستی؟» جواب داد:

«من موسی هستم.» درین هنگام یک دیگر را شناختند و به سر و روی هم بوسه دادند.

گفته شده است:

خداوند مدت یک هفته موسی را به حال خود گذاشت بعد، بدو فرمود:

«ای موسی، پروردگار خود را درباره آنچه با تو گفته، پاسخ ده.» قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صِدْرِي، وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي، وَ اِخْلُ عُنُقَهُ مِنْ لِسَانِي، يَفْقَهُوا قَوْلِي، وَ اجْعَلْ لِي وَزِيْرًا مِنْ اَهْلِي، هَارُونَ اَخِي، اَشْدُدْ بِهِ اَازْرِي، وَ اَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي، كُنْ نَسِيْبًا حَكِيْمًا، وَ نَذْكُرْكَ كَثِيْرًا، اِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيْرًا، قَالَ: قَدْ اُوْتِيْتَ سُوْلَكَ يَا مُوسَى. (۱) (موسی گفت:

پروردگارا، سینه مرا فراخ گردان. یعنی: حوصله و شکیبائی مرا بيفزای تا در انجام این پیغمبری پایداری کنم و در ۳۶

ص: ۲۱۵

برابر هر آسیبی بیتاب نشوم. و کار مرا آسان فرمای، و گره از زبان من بگشای تا سخن مرا دریابند. برادرم هارون را که یکی از افراد خاندان من است، دستیار من کن، پشت مرا بدو نیرومند ساز و او را در کار پیامبری با من شریک کن تا بسیار تو را سپاس گوئیم و تو را یاد کنیم. زیرا تو بکار ما بینائی.

خداوند فرمود:

ای موسی، آنچه از ما خواسته بودی به تو داده شد. آنگاه خداوند به موسی فرمود که به دیدن فرعون برود و پیام خدا را برساند.

پس از رفتن موسی، خانواده او همچنان به جای خود بودند و نمی دانستند که موسی چه می کند. تا هنگامی که چوپانی از مردم مدین بدان جا گذشت و آنان را شناخت و با خود به زمین برد.

آنان در نزد شعیب ماندند تا پس از شکافته شدن دریا، یعنی رود نیل، که خبر موسی به ایشان رسید و پیش او رفتند.

به روایت دیگر:

هنگامی که حضرت موسی علیه السلام به سوی مصر روانه شد، خداوند به هارون، برادر موسی، وحی فرستاد و او را از بازگشت موسی به مصر آگاه ساخت و بدو فرمان داد که خود را به موسی برساند.

او نیز از مصر بیرون رفت تا با موسی روبرو شد.

موسی بدو گفت:

«ای هارون، خدای بزرگ، ما را به سوی فرعون به پیامبری فرستاده است. بنابراین با من بیا.» هارون گفت:

«بسیار خوب، به چشم!»

ص: ۲۱۶

هنگامی که موسی به خانه هارون رفت و آشکار ساخت که دو برادر روانه به سوی دربار فرعون هستند، دختر هارون سخن او را شنید و فریاد زد و مادر آن دو را آگاه ساخت.

مادر بر جان دو فرزند خود بیمناک شد و گفت:

خدا شما را به فکر اندازد که از رفتن به نزد فرعون منصرف شوید چون او هر دوی شما را خواهد کشت.

آن دو نیز ظاهراً از رفتن خودداری کردند. ولی شبانه به راه افتادند تا به سرای فرعون رسیدند و در سرای او را کوفتند.

فرعون به دربان خود گفت:

«کیست که در این ساعت در سرای مرا می‌کوبد؟» دربان به پیش آن دو تن رفت و با ایشان سخن گفت:

موسی گفت:

«ما دو تن از سوی پروردگار جهانیان در این جا برای پیامبری آمده ایم.» دربان، فرعون را از آنچه شنیده بود آگاه ساخت و فرعون دستور داد که آن دو را وارد کنند.

و نیز گفته شده است:

موسی و هارون دو سال درنگ کردند و درین مدت هر روز به در سرای فرعون می‌رفتند و برمی‌گشتند و خواهش می‌کردند که فرعون را ببینند ولی هیچ کس جرئت نمی‌کرد که فرعون را از آمدن آن دو و کاری که داشتند آگاه سازد.

تا یکی از دلچک‌های دربار فرعون که با سخن خود او را می‌خندانند، فرعون را از وجود موسی و هارون خبر داد و فرعون فرمود تا آن دو را بار دهند.

همینکه دو برادر به حضور فرعون رسیدند، موسی گفت:

ص: ۲۱۷

«من از سوی پروردگار جهانیان درین جا به پیامبری آمده ام.» فرعون او را شناخت.

قال: أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيداً وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَأَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ؟ قَالَ: فَعَلْتُهَا إِذَا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ، فَفَرَزْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ لِي رَبِّي حُكْماً وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ. (۱) (فرعون به موسی گفت: آیا همان کودکی نبود که ما تو را پروردیم و سالهائی از عمر خود را در پیش ما گذراندی. و کردی آن کاری را که کردی، یعنی: آدمیزاده ای را کشتی. و تو از ناسپاسانی.

موسی گفت:

آن کار- یعنی قتل نفس- را هنگامی کردم که از گمراهان بودم یعنی از لغزشکاران بودم و خطائی از من سرزد و مردی را به خطا کشتم چون نمی خواستم او را بکشم. بعد که دیدم برای کاری که سهوا از من سرزده، مرا خواهید کشت از دست شما گریختم چون از شما می ترسیدم تا این که خدای من مرا دانش و حکمت بخشید و از پیغمبران قرار داد. قال: إِنْ كُنْتَ جِئْتَ بِآيَةٍ فَأْتِ بِهَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ. (۲) (فرعون بدو گفت:

اگر معجزه ای داری، و راست می گوئی، آن را نشان ده. ۰۷.

ص: ۲۱۸

---

۱- - سوره شعرا- آیه های ۱۸ تا ۲۱.

۲- - سوره اعراف- آیه های ۱۰۶ و ۱۰۷

موسی نیز عصای خود را افکند که ناگهان اژدهائی پدیدار گردید. اژدها، دهان خود را گشود و فک پائین را بر زمین و فک بالا را برابر کاخ فرعون نهاد و به سوی فرعون روی آورد تا او را بگیرد.

فرعون سرآسیمه شد و هراسان از جای جست و چنان ترسید که جامه خود را آلوده ساخت.

پس از آن بیست روز و اندی گرفتار شکم روش بود به شدتی که چیزی نمانده بود بمیرد. از این رو سرانجام ناچار حضرت موسی علیه السلام را به پروردگارش سوگند داد که آن اژدها را ازو دور کند.

موسی نیز آن را از زمین برگرفت که به گونه نخستین بازگشت و همان عصا شد.

بعد، موسی دست خویش در گریبان برد و بیرون آورد در حالیکه مانند برف سپید بود و پرتوی از آن می درخشید.

سپس دست را باز به سوی گریبان خود برد و دستش دوباره به حال اول برگشت و همان رنگ طبیعی را که داشت، باز یافت.

بار دوم که دست را از گریبان بیرون آورد فروغی از آن تابید که آسمان را روشن ساخت و این روشنائی به اندازه ای بود که چشم ها را آزار می داد. به همه سوی پرتو افکند و خانه ها را چنان روشن کرد که روشنائی آن از روزنه ها و پشت پرده ها دیده می شد.

فرعون نتوانست بدین نور نگاه کند.

موسی بار دیگر دست خود را به گریبان برد و هنگامی که بیرون آورد باز به رنگ طبیعی خویش بود.

خدای بزرگ به موسی و هارون وحی فرستاد که:

فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى (۱) (با او به نرمی سخن گوئید، شاید خدای را بیاد آورد یا از خدا بترسد.) از این رو موسی به فرعون گفت:

«آیا می خواهی من جوانی تو را به تو بدهم تا دیگر پیر نشوی و فرمانروائی تو از تو گرفته نشود و کاری کنم که از هماغوشی با زنان شرعی و پرداختن به روش ها و سرگرمی هائی که داری، لذت ببری و پس از مرگ به بهشت راه یابی؟ آیا می خواهی برای رسیدن بدین خوشبختی به من ایمان بیاوری؟» فرعون پاسخ داد:

«تا وقتی که هامان نیامده، نه!» هنگامی که هامان آمد و فرعون او را از پیشنهاد موسی آگاه ساخت، هامان رأی او را زد و گفت:

«پس از عمری خدائی، اکنون می خواهی بندگی کنی و خدائی را پرستی که دیدنی نیست!» آنگاه گفت:

«من خود، جوانی تو را به تو برمی گردانم.» بعد برای فرعون و سمه ای ساخت و او را با آن خضاب کرد.

موسی وقتی او را بدان گونه دید، هراسان شد. از این رو خداوند بدو وحی فرستاد که:

«آنچه می بینی نباید تو را بترساند. زیرا این وضع جز اندک مدتی باقی نخواهد ماند.» ۴۴

ص: ۲۲۰

فرعون که این صدا- یعنی صدای وحی- را شنید، بیرون رفت و به قوم خود گفت:

«این مرد جادوگری داناست.» و می خواست موسی را بکشد.

ولی مردم مؤمنی از آل فرعون که خریل، یا حزقیل، نام داشت، گفت:

أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ وَقَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ؟ (۱) (آیا مردی را برای این که می گوید: «پروردگار من خداست.» می کشید در صورتی که معجزه ای هم برای شما آورده است؟) قالوا: أَرْجَاهُ وَأَخَاهُ وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ. يَا تُوكَّ بِكُلِّ سَحَابٍ عَلِيمٍ. (۲) (درباریان فرعون بدو گفتند: از موسی و برادرش مهلت خواه و کسانی را به شهرها بفرست تا همه جادوگران دانا را گرد- آورند.) فرعون این سخن را به کار بست و جادوگران را گرد آورد که هفتاد تن بودند.

و نیز گفته شده است که هفتاد و دو تن بودند. برخی تعداد آنان را پانزده هزار و برخی دیگر سی هزار دانسته اند.

فرعون به این جادوگران وعده هائی داد و آنان نیز در ۳۷

ص: ۲۲۱

---

۱- - سوره غافر- آیه ۲۸

۲- - سوره شعرا- آیه های ۳۶ و ۳۷

روزی که فرعون عید گرفته بود، آماده شدند و به حضور او آمدند.

فرعون جادوگران را صف آرایی کرد و مردم برای تماشا از هر سو گرد آمدند.

موسی نیز در حالیکه عصای خود را به دست داشت، با برادر خویش، هارون، فراز آمد تا بدان جمع رسید که در مجلس فرعون با بزرگان قوم او بودند.

موسی همینکه وارد شد به آن جادوگران گفت:

وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسَبِّحْتَكُمْ بَعْدَ (۱) (وای بر شما، زنهار به خدا دروغ مبندید که گرفتار عذاب خواهید شد).  
برخی از جادوگران که این سخن شنیدند به برخی دیگر گفتند:

«این سخن به سخن یک جادوگر چه می ماند!» بعد به فرعون گفتند:

«ما چنان جادوگری می کنیم که همانندش را هرگز ندیده باشی.» وَقَالُوا: بَعْزُهُمْ فِرْعَوْنُ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ. (۲) (جادوگران گفتند: به عزت فرعون سوگند که ما درین جا پیروز خواهیم شد). سپس از موسی پرسیدند: ۴۴

ص: ۲۲۲

---

۱- - سوره طه - آیه ۶۱

۲- - سوره شعرا - آیه ۴۴



إِمَّا أَنْ تُلْقِي وَ إِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ (۱) «یا تو نخست عصای خود را بیفکن یا ما بیفکنیم.» جواب داد:

«نخست شما آنچه دارید بیفکنید.» فَأَلْقَوْا حِبَالَهُمْ وَعَصِيَّتَهُمْ. (۲) (جادوگران ریسمان ها و چوب های خویش را افکندند.) این ریسمان ها و چوب ها همینکه بر زمین افتادند مانند ماران کوه پیکری به چشم آمدند که سراسر دشت را پر کردند و برخی از آنها روی برخی دیگر سوار می شدند.

موسی از دیدن آنها احساس وحشت کرد. ولی خدا بدو وحی فرستاد و فرمود:

أَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَيَّرْنَا (۳) (عصائی را که در دست راست داری بیفکن تا آنچه را که جادوگران ساخته اند، فرو برد.) موسی عصای خویش را از دست خود افکند که ازدهای بزرگی شد و به ریسمان ها و چوب هائی که جادوگران افکنده بودند و در چشم مردم مانند مارهائی جلوه می کردند، حمله ور گردید.

آنها را فرو می برد و فرو می خورد تا اینکه دیگر هیچیک از آنها را بر جای نگذاشت.

موسی، سپس آن را از زمین برداشت و در دست او باز همان عصائی شد که نخست بود. ۶۹.

ص: ۲۲۳

۱- - سوره اعراف- آیه ۱۱۵

۲- - سوره شعرا- آیه ۴۴

۳- - سوره طه- آیه ۶۹

رئیس آن جادوگران مردی نابینا بود. کسان او به وی گفتند:

«عصای موسی اژدهای بزرگی شد که تمام ریسمان ها و چوب های ما را فرا گرفت و فرو خورد.» مرد نابینا از ایشان پرسید:

«نه از آنها نشانه ای بر جا گذاشت و نه آنها را به حال اول برگرداند؟» جواب دادند:

«نه.» گفت:

«پس این جادوگری نیست.» و به سجده افتاد و جادوگران دیگر نیز همه از او پیروی کردند.

قَالُوا: آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ، رَبِّ مُوسَى وَ هَارُونَ. (۱) (گفتند: ما به پروردگار جهانیان، که پروردگار موسی و هارون است، ایمان آوردیم.) قَالَ آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ! إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ فَلَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَلَأُصِيبَنَّكُمْ فِي جُذُوعِ النَّخْلِ. (۲) (فرعون گفت: پیش از آن که من به شما اجازه دهم، به موسی ایمان می آورید. بی گمان او سرور شماست که جادوگری به شما آموخته است. من دست و پای شما را می برم و بر درختان خرما شما را به دار می زنم.) ۷۱.

ص: ۲۲۴

---

۱- - سوره شعرا- آیه های ۴۷ و ۴۸

۲- - سوره طه- آیه ۷۱

آنگاه به بریدن دست و پا و کشتن ایشان پرداخت و آنان درین حال می گفتند:

رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ تَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ (۱) (پروردگارا، ما را شکیبائی ده و خداپرست از جهان ببر.) بدین گونه آنان در آغاز روز کافر بودند و در پایان روز، خداپرست و شهید از جهان رفتند.

خریبیل، مردی خداپرست از آل فرعون بود ولی ایمان خویش را پنهان می کرد. برخی گفته اند از بنی اسرائیل و برخی هم گفته اند از قبطیان بود.

و نیز گفته شده است:

او نجاری می کرد و جعبه ای ساخت که موسی را در آن گذاشتند و به رود نیل افکندند.

او همینکه پیروزی حضرت موسی علیه السلام به جادوگران را دید، ایمان خود را آشکار ساخت.

برخی نیز گفته اند:

او پیش از این رویداد، ایمان خود را آشکار کرد آنهم هنگامی بود که فرعون می خواست موسی را بکشد و او گفت:

«آیا شما مردی را به این جرم که می گوید: پروردگار من خداست، نه فرعون، می کشید با این که از سوی پروردگارتان برای شما معجزه و دلیل و برهان آورده است؟» باری، او نیز که خداپرستی و ایمانش آشکار گردیده بود، با آن جادوگران به قتل رسید و به دار آویخته شد.

همسر او نیز زنی خداپرست بود که ایمان خود را پنهان ۲۶

ص: ۲۲۵

می کرد.

این زن، آرایشگر دختر فرعون بود و هنگامی که سرگرم آرایش او بود شانه از دستش افتاد.

وقتی می خواست آن را بردارد، گفت:

«بسم الله» دختر فرعون پرسید:

«منظورت پدر من است؟» جواب داد:

«نه، منظورم خدائی است که پروردگار من و تو و پدر تست.» دختر فرعون آنچه را که از آن زن شنیده بود، به پدر خود خبر داد.

فرعون زن آرایشگر را با فرزندانش فرا خواند و از او پرسید:

«پروردگار تو کیست؟» جواب داد:

«پروردگار من و پروردگار تو، خداست.» فرعون دستور داد تنور مسینی را، برای شکنجه او و فرزندانش، داغ کنند.

زن آرایشگر به فرعون گفت:

«من به تو نیازی دارم.» فرعون پرسید:

«نیاز تو چیست؟» جواب داد:

«نیاز من این است که استخوان های من و فرزندانم را جمع

ص: ۲۲۶

کنی و به خاک سپاری».

گفت:

«این نیاز تو برآورده خواهد شد.» آنگاه به دستور فرعون در پیش چشم آن زن، فرزندانش را یکایک در تنور انداختند.

آخرین فرزندش کودک خردسالی بود که رو به مادر کرد و گفت:

«مادر جان، پایداری کن، زیرا حق با تست.» سرانجام، مادر را نیز در پی فرزندانش به تنور افکندند.

آسیه، همسر فرعون، از بنی اسرائیل بود، برخی نیز گفته اند از قومی دیگر بود. او نیز زنی خداپرست بود ولی ایمان خود را پوشیده می داشت.

هنگامی که زن آرایشگر کشته شد، آسیه فرشتگان را دید که روح آن زن را به آسمان ها می برند.

در این جا خداوند چشم بینش آسیه را باز کرد چون او شکنجه زن آرایشگر را می دید و رنج می برد. هنگامی که چشمش بدان فرشتگان افتاد، ایمانش نیرو گرفت و یقینش افزایش یافت و سخنان موسی را که راست می پنداشت، بیش از پیش باور کرد.

در این وقت بود که فرعون بدو رسید و خبر کشته شدن زن آرایشگر را بدو داد.

آسیه گفت:

«وای بر تو! به چه جرأتی با خدا درافتادی!» فرعون که چنین انتظاری از زن خود نداشت، گفت:

«شاید تو هم به همان دیوانگی دچار شده ای که آن زن دچار شده بود؟»

ص: ۲۲۷

آسیه جواب داد:

«من دیوانه نیستم، بلکه به خدای بزرگی ایمان آورده‌ام که پروردگار من و تو و پروردگار تمام جهانیان است.» فرعون مادر زن خود را فرا خواند و بدو گفت:

«دخترت هم به همان جنونی دچار شده که آن زن آرایشگر گرفتار شده بود. سوگند یاد می‌کنم که یا باید خدای موسی را انکار کند یا مزه مرگ را بچشد.» مادر آسیه با دختر خود خلوت کرد و از او خواست که با فرعون موافقت کند.

ولی آسیه نپذیرفت و گفت:

«من خدا را منکر شوم؟ به خدا که هرگز این کار را نخواهم کرد!» به فرمان فرعون، او را به چهار میخ کشیدند و شکنجه کردند تا جان سپرد.

هنگامی که مرگ را به چشم خویش می‌دید، گفت:

رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَ عَمَلِهِ وَ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ. (۱) (پروردگارا، برای من در نزد خود، خانه‌ای در بهشت بساز و مرا از دست فرعون و کار او، و این گروه ستمکار که یار او هستند، رهائی ده.) در دم مرگ، خدا بار دیگر چشم بپوشید و او را باز کرد.

از این رو، باز همان فرشتگان را دید با وعده‌ای که از بزرگواری و مهربانی خداوند درباره او، بدو می‌دادند. ۱۱

ص: ۲۲۸

به دیدن آن منظره شاد شد و خندید.

فرعون گفت:

«دیوانگی این زن را ببینید که شکنجه می بیند و می خندد.» آسیه، سپس درگذشت.

فرعون، وقتی دید که مردمش از کار موسی هراسان شده اند ترسید که به موسی ایمان بیاورند و دیگر او را نپرستند.

این بود که پیش خود تدبیری اندیشید و به وزیر خویش گفت:

یا هامانُ ابْنِ لِي صَيْرِحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ، أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ فَاطَّلَعَ إِلَى إِلِهِ مُوسَى وَ إِنِّي لَأُظُنُّهُ كَاذِبًا. (۱) (ای هامان، برای من کاخی بلند بساز تا بدین وسیله بر آسمان ها برسم و از خدای موسی آگاهی یابم زیرا گمان می برم که او دروغگوست.) هامان دستور داد که آجر بسازند. و او نخستین کسی بود که آجر ساخت.

آنگاه بنایان و صنعتگران را گرد آورد و هفت سال صرف ساختن آن کاخ کرد و آن را به اندازه ای بلند ساخت که هیچ کاخ دیگری به بلندی آن نمی رسید.

دن آن بنا برای موسی سخت بود و او را رنج می داد.

از این رو خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود:

«بگذار هر چه می خواهد بکند. من با او مدارا می کنم ولی در ظرف یک ساعت هر چه را که ساخته از بین می برم!» وقتی ساختمان کاخ او به پایان رسید، خداوند جبرائیل

ص: ۲۲۹

را مأمور ویران کردن آن ساخت.

جبرائیل نیز تمام آن بنای بلند را فرو ریخت و هر کس را که در آن بنا کار کرده و هر چه را که در آن به کار رفته بود، همه را نابود ساخت.

فرعون که از کارهای خداوند چنین چیزی را دید، به یاران خویش فرمان داد تا با موسی و بنی اسرائیل سختگیری کنند.

آنان نیز چنین کردند و کار را به جایی رساندند که بر بنی اسرائیل انجام کارهای طاقت فرسائی را تحمیل می نمودند.

از این رو، زنان و مردان بنی اسرائیل دچار سختی و خواری شدند.

تا پیش از این زمان هر گاه بنی اسرائیل را به کار و می داشتند، آنان را خوراک می دادند ولی از آن ببعد، هیچ خوراکی هم به آنان نمی دادند.

در نتیجه، بنی اسرائیل رفته رفته به بدترین وضع بر می گشتند و به زحمتی نان بخور و نمیر خود را فراهم می آوردند.

سرانجام از این وضع به حضرت موسی علیه السلام شکایت بردند.

موسی به ایشان اندرز داد و گفت:

«از خداوند یاری جوئید و شکیبائی پیشه کنید زیرا فرجام پیروزمندانه نصیب پرهیزگاران است.» عَسَى رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ  
وَ يَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ. (۱) (چه بسا که پروردگار شما، دشمن شما را نابود فرماید و شما را در روی  
زمین جانشین او سازد تا بنگرد که چگونه کار ۲۹

ص: ۲۳۰



می کنید.) چون فرعون و یارانش در کفر پایدار ماندند و از گردنکشی خودداری نکردند، خداوند پی در پی نشانه های خشم خویش را در دیده ایشان آشکار ساخت.

نخست بر آنان طوفانی فرستاد که همراه با بارانی پیایی و سنگین بود، چنان که هر چه داشتند، غرق کرد.

از این رو دست به دامان حضرت موسی (علیه السلام) زدند و گفتند:

«ای موسی، از پروردگار خود بخواه که این آسیب را از ما دور سازد تا ما به تو ایمان بیاوریم و فرزندان اسرائیل را رها کنیم و همراه تو بفرستیم که آنان را به هر کجا که خواهی ببری.» به دعای موسی، خداوند آن آسیب را برطرف ساخت.

ولی از بارانی که باریده بود کشته های ایشان روئید و به ثمر رسید.

بعد گفتند:

«چقدر خوشوقت می شدیم اگر باران نمی آمد.» خداوند- به جای باران- ملخ ها را فرستاد که به- کشتزارهای ایشان حمله بردند و هر چه کاشته بودند همه را خوردند.

باز از موسی خواستند تا این بلا را از سرشان رفع کند تا بدو ایمان بیاورند.

موسی باز دعا کرد و آن بلا را از ایشان دور ساخت.

ولی این بار هم ایمان نیاوردند و گفتند:

«از آنچه کاشته ایم، هنوز مقداری بر جای مانده است.» خداوند سن را فرستاد که آفت محصولاتشان شد و کشتزارها و درختان ایشان همه را نابود کرد. خوراکشان را می خورد و نمی توانستند چنین آفتی را چاره کنند.

ص: ۲۳۱

از این رو، بار دیگر از موسی خواستند که آن آفت را از محصولاتشان دور سازد.

موسی نیز چنین کرد ولی باز ایمان نیاوردند.

این دفعه خداوند غوکان را فرو فرستاد که در دیگ های ایشان و خوراکیهای ایشان افتادند و همه ی خانه ها را پر کردند.

باز به موسی پناهنده شدند و درخواست کردند که گزند قورباغه ها را از سرشان دور گرداند تا بدو ایمان آورند.

موسی از این بلا نیز نجاتشان داد ولی باز از ایمان آوردن بدو خودداری کردند.

آنگاه خداوند بر آنان خون فرستاد، چنان که آب های فرعونیان، همه تبدیل به خون شد.

فرعونی و اسرائیلی هر دو از یک آب می نوشیدند. ولی وقتی که اسرائیلی آب برمی داشت همان آب بود و هنگامی که فرعونی برمی داشت خون بود.

اسرائیلی آب را در دهن خود می گرفت و به دهان فرعونی پرتاب می کرد و همینکه بدو می رسید، خون می شد.

این وضع هفت روز طول کشید.

باز فرعونیان به تنگ آمدند و از موسی خواستند که ایشان را از آن آسیب رهایی بخشد تا بدو ایمان آورند.

موسی باز هم درخواست ایشان را پذیرفت و آن آسیب را رفع کرد. ولی این بار هم ایمان نیاوردند.

موسی و هارون سرانجام از ایمان آوردن فرعون و کسانش ناامید شدند.

از این رو، موسی دست به دعا برداشت در حالیکه هارون آمین می گفت.

وَقَالَ مُوسَى: رَبَّنَا، إِنَّكَ آتَيْتَ فِرْعَوْنَ وَمَلَأَهُ زِينَةً وَأَمْوَالًا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا رَبَّنَا لِيُضِلَّوْا عَنْ سَبِيلِكَ رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ وَاشْدُدْ عَلَى قُلُوبِهِمْ. فَلَا يُؤْمِنُوا حَتَّى يَرَوْا الْعَذَابَ الْمَلِيمَ. (۱) (موسی گفت: پروردگارا، تو در زندگی این جهان به فرعون و یارانش زر و زیور و دارائی بخشیدی که بندگان تو را گمراه کنند. خدایا، دارائی و خواسته ایشان همه را سنگ گردان و دل‌های ایشان را سخت بر بند که ایمان نیاورند مگر هنگامی که شکنجه ای دردناک بینند.) خدا دعای موسی و هارون را اجابت فرمود و بجز چارپایان و جواهر و زر و زیورشان، سایر چیزهایی که داشتند، مانند درختان و کشتزارها و خوراکی‌ها و غلات و غیره، همه را تبدیل به سنگ ساخت.

این هم یکی از نشانه‌های خشم خداوند و پیامبری موسی بود که حضرت موسی علیه السلام برای فرعون و فرعونیان آورد.

چون کار پیغمبری حضرت موسی علیه السلام در مصر به درازا کشید- و کوشش او برای هدایت فرعون سودی نبخشید- خداوند بدو وحی فرستاد و فرمان داد که بنی اسرائیل را از مصر ببرد و تابوت یوسف بن یعقوب را نیز با خویش حمل کند و در بیت المقدس به خاک سپارد.

موسی درباره تابوتی که پیکر حضرت یوسف علیه السلام را در برداشت، به جست و جو پرداخت.

هیچ کس درین باره چیزی نمی دانست جز پیرزالی که جای آن را در رود نیل بدو نشان داد. ۸۸.

ص: ۲۳۳

جسد حضرت یوسف در یک صندوق مرمرین بود که موسی آن را از نیل بیرون آورد و برگرفت و با خویش برد.

هنگام بیرون رفتن از مصر به بنی اسرائیل گفت که از زیور آلات قبطیان تا آنجا که می توانند وام گیرند.

آنان نیز چنین کردند و گوهرهای گرانبهای بسیاری از قبطیان گرفتند.

آنگاه حضرت موسی به کسان خویش دستور حرکت داد و بنی اسرائیل را شبانه از مصر بیرون برد بدین جهت قبطیان از رفتنشان آگاهی نداشتند.

هارون در پیشاپیش بنی اسرائیل و موسی در پشت سرشان حرکت می کرد.

شماره فرزندان اسرائیل هنگامی که از مصر بیرون می رفتند، ششصد و بیست هزار بود.

فرعون، همینکه از رفتن ایشان آگاه شد، با لشکریان خویش به دنبالشان شتافت.

هامان نیز پیشرو لشکر او بود.

فَلَمَّا تَرَاءَ الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى: إِنَّا لَمُدْرِكُونَ. (۱) (هنگامی که دو گروه - یعنی: بنی اسرائیل و قبطیان - به هم رسیدند، یاران موسی گفتند: بی گمان ما را به چنگ می آورند.) ای موسی! هم پیش از آمدن تو به نزد ما، و هم پس از رفتن تو، ما آزار و ستم دیده ایم. پیش از آمدن تو، پسران ما را - به خاطر تو - می کشتند و زنان ما را زنده می گذاشتند. اکنون ۶۱

ص: ۲۳۴

نیز فرعون ما را می گیرد و می کشد.» قَالَ: كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ (۱) (موسی گفت: نه، هرگز چنین نیست. من پروردگاری دارم که مرا - برای نجات شما - راهنمایی خواهد کرد.) فرزندان اسرائیل به دریا، یعنی: رود نیل، رسیدند. اینک آب در پیش روی و فرعون در پشت سرشان بود. از این روی، دل بر هلاک نهادند و یقین کردند که نابود خواهند شد. ولی موسی پیش آمد و با عصای خویش به رود نیل زد.

ناگهان آب شکافته شد و هر بخش از آب همچون دیوار بلندی شد که همانند کوه بزرگی بود.

میان آب دوازده راه باز شد که هر راه برای گذشتن یک گروه از بنی اسرائیل بود.

هنگام عبور، هر گروه می گفت:

«بی گمان یاران ما در آب نابود شده اند.» از این رو، دیوارهای کلفت آب که میان راه ها مانند کوه های بزرگی قرار گرفته بودند، به فرمان خداوند به گونه پنجره هائی در آمدند.

در نتیجه، هر گروه از بنی اسرائیل، هنگام عبور از نیل به چپ و راست خود می نگریستند و یاران خویش را که از راه هائی موازی راه ایشان گام برمی داشتند، می دیدند، تا وقتی که همه به کرانه دیگر رود نیل رسیدند و از آب گذشتند.

بعد، فرعون و یارانش به کرانه نیل رسیدند.

آب، به همان حال باقی مانده بود. از این رو، فرعون ۶۲

ص: ۲۳۵

وقتی دید از یک کرانه به کرانه دیگر راه هائی در میان آب باز شده، به کسان خویش گفت:

«نمی بینید که آب شکافته شده و برای من راه باز کرده تا بروم و دشمنانم را به چنگ بیاورم؟» فرعون در برابر دهانه راه ها ایستاده بود و می خواست با یاران خود از آب بگذرد ولی همراهانش پیش نمی آمدند، زیرا اسبان آنها حرکت نمی کردند.

درین هنگام، جبرائیل، سوار بر مادیان در آنجا فرود آمد و بر آب زد.

اسب های فرعونیان همینکه بوی مادیان را شنیدند در پی او شتافتند و پیش رفتند تا وقتی که نخستین سوار به کرانه دیگر رود رسیده بود و می خواست بیرون برود و آخرین سوار نیز تازه داخل رود شده بود.

درین هنگام به آب فرمان داده شد که آنان را فرا گیرد.

آب نیز به طغیان درآمد و تلاطم کرد و همه ی فرعونیان را غرق ساخت در حالیکه بنی اسرائیل بر کرانه رود، غرق شدن ایشان را تماشا می کردند.

جبرائیل، درین گیر و دار، خود را به فرعون رساند و پاره ای از گل رود را برگرفت و به دهان فرعون زد.

فرعون هنگامی که داشت غرق می شد، گفت:

«من اینک ایمان می آورم به این که نیست خدائی جز همان خدا که فرزندان اسرائیل بدو ایمان آورده اند.» این را گفت و غرق شد.

بعد، خداوند میکائیل را فرستاد تا فرعون را سرزنش کند.

میکائیل به فرعون گفت:

الآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ. (۱) (اکنون - که بیچاره شده ای - ایمان می آوری، در صورتی که پیش از این گردنکشی می کردی و از تبهاران بودی!) جبرائیل به پیغمبر اکرم - صلی الله علیه و سلم - گفت:

«کاش مرا می دیدی هنگامی که یک تکه گل از رودخانه برداشتم و در دهان فرعون چپاندم چون می ترسیدم حرفی بزند که مورد رحمت خدا قرار گیرد و آمرزیده شود.» فرزندان اسرائیل، هنگامی که رهائی یافتند، گفتند:

«فرعون در آب غرق نشده است.» حضرت موسی علیه السلام چون دید که پیروانش غرق شدن فرعون را باور نمی کنند، دعا کرد و خدا مرده ی فرعون را که غرق شده بود از آب بیرون کشید.

بنی اسرائیل جسد را گرفتند که مایه عبرت کنند و بدان مثال بزنند.

بعد، راه خود را در پیش گرفتند و رفتند تا به گروهی رسیدند که بت پرستی می کردند.

قالوا: يا موسى اجعل لنا إلهاً كما لهم آلهة. قال: إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ. (۱) (بنی اسرائیل گفتند: ای موسی، برای ما نیز خدائی قرار ده مانند خدائی که این بت پرستان دارند.)

موسی گفت: شما مردم نادانی هستید.) سپس از آن جا گذشتند. ۹۱

ص: ۲۳۷

آنگاه موسی دو لشکر بزرگ ترتیب داد که هر لشکر شامل دوازده هزار تن بود.

این دو لشکر را به شهرهای فرعون فرستاد که درین زمان از مردم تهی بود زیرا سروران و بزرگانشان را خدا نابود کرده بود و جز زنان و کودکان و از کار افتادگان و بیماران و پیران و ناتوانان در آن شهرها دیده نمی شدند.

آن دو لشکر که یکی به فرماندهی یوشع بن نون و دیگری به فرماندهی کالب بن یوفنا بود به مصر حمله بردند و داخل شهرها شدند و اموال و کالاهای بسیاری به غنیمت گرفتند و آنچه را که می توانستند بردند و آنچه را که از حملش عاجز بودند، فروختند.

هنگامی که موسی در مصر به سر می برد، خداوند بدو وعده فرموده بود که وقتی او با بنی اسرائیل از مصر بیرون رفت و دشمنانش نیز به یاری خدا نابود شدند، برای او کتابی بفرستد که در آن آنچه باید انجام دهند و آنچه باید از انجامش پرهیز کنند درج شده باشد.

همینکه خداوند فرعون را نابود ساخت و موسی و قومش را نجات داد، فرزندان اسرائیل گفتند:

«ای موسی، کتابی را که به ما وعده داده ای، بیاور.» حضرت موسی علیه السلام از پروردگار خویش آن را خواست. خداوند بدو فرمود که سی روز روزه بگیرد و شست و شو کند و جامه خویش را پاکیزه سازد و به کوه طور سینا بیاید تا با او سخن گوید و آن کتاب را بدو ببخشد.

موسی، سی روز را که نخستین روز آن آغاز ماه ذی القعدة بود، روزه گرفت و هارون، برادر خویش را به جانشینی خود، بر بنی اسرائیل گماشت و به سوی آن کوه روانه شد.



هنگامی که می خواست به کوه برود، از بوی دهان خود بدش آمد. این بود که با چوب درخت خرنوب (۱) مسواک کرد.  
و نیز گفته شده است:

«او با پوست درختی مسواک کرد.» در این باره خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود:

«آیا نمی دانی که بوی دهان روزه دار پیش من خوش تر از بوی مشک است؟» و بدو فرمود که ده روز دیگر روزه بگیرد.  
موسی ده روز دیگر روزه گرفت که آخرین روز آن دهم ذی الحجه بود.

فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً. (۲) (بدین گونه وقت مقرر پروردگار او در چهل شب تکمیل شد.) درین ده شب آخری، فرزندان اسرائیل فتنه ای برپا کردند.

زیرا سی روز که به پایان رسید و موسی برنگشت، سامری که از مردم با جرمی - یا به گفته برخی: از بنی اسرائیل - بود، به گمراه ساختن ایشان پرداخت. ۴۲

ص: ۲۳۹

---

۱- خرنوب (به فتح خا و ضم نون): درختی است شبیه درخت گردو و دارای گل های زرد. ثمر آن در غلافی دراز شبیه باقلا جا دارد. طعمش شیرین است. از آن رب درست می کنند. نوع دیگر آن بوته ای است بلند و خاردار و دارای شاخ های پراکنده و گل های زرد که آن را خرنوب نبطی هم می گویند. (فرهنگ عمید)

۲- - سوره اعراف - آیه ۱۴۲

جریان از این قرار بود که هارون به فرزندان اسرائیل گفت:

«غنایمی که از مصر آورده اید، همچنین زر و زیورهای که از قبطیان وام گرفته اید، به شما حلال نیست. بنابراین گودالی بکنید و آنها را در آن بریزید تا موسی برگردد و درباره نحوه مصرف آنها تصمیمی بگیرد.» آنان نیز چنین کردند.

بعد، سامری با یک مشت خاک که از جای سم اسب جبرائیل برگرفته بود، آمد و خاک را در آن گودال ریخت و زر و زیورها تبدیل به مجسمه گوساله ای شدند که مانند گوساله واقعی نعره بر می آورد.

و نیز گفته شده است:

آن زر و زیورها در آتش ریخته شد و آب گردید و سامری این خاک را بر آن پاشید که مجسمه گوساله ای شد و صدای گوساله می کرد.

همچنین گفته اند که هم صدای گوساله می کرد و هم راه می رفت.

برخی نیز برآند که آن گوساله، تنها یک بار نعره برآورد و صدای او دیگر تکرار نشد.

و نیز گفته شده است:

سامری به فن زرگری با آن زر و زیورها مجسمه گوساله را سه روزه ساخت. بعد آن خاک را بر او ریخت که برخاست و نعره کشید.

همینکه فرزندان اسرائیل چشمشان بدان گوساله افتاد، سامری به ایشان گفت:

ص: ۲۴۰

هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى، فَنَسِيَ. (۱) (این خدای شما و خدای موسی است که موسی آن را فراموش کرده.) و در جای دیگری به دنبال خدا رفته است! فرزندان اسرائیل بدان گوساله روی آوردند و اطرافش را گرفتند و به پرستش آن پرداختند.

هارون که چنین دید، به ایشان گفت:

يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمَنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي. (۲) (ای مردم، این گوساله شما را فریفته و گمراه ساخته است. پروردگاری بی گمان خدای مهربان است. بنابراین از من پیروی و فرمانبری کنید. - نه از سامری و گوساله او.) گروهی از او فرمانبرداری کردند و گروهی به نافرمانی پرداختند. هارون، ناچار در پیش کسانی که پیرو او شده بودند، ماند و از جنگ و ستیز با مخالفان خود پرهیز کرد.

از سوی دیگر، هنگامی که حضرت موسی علیه السلام با خداوند سرگرم راز و نیاز شد، خدا به او فرمود:

وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى؟ قَالَ: هُمْ أَوْلَاءِ عَلَيَّ أَثْرَى وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى. قَالَ: فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ. (۳) (ای موسی، چه چیز، تو را با شتاب از پیش مردم خود به سوی ما فرستاد؟ موسی گفت: اکنون نیز آنان در پی من هستند و من، پروردگارا، از آن روی با شتاب پیش تو آمده ام که تو خشنود ۸۵

ص: ۲۴۱

---

۱- - سوره طه - آیه ۸۸

۲- - سوره طه - آیه ۹۰

۳- - سوره طه - آیه های ۸۳ تا ۸۵

باشی. خدا فرمود: پس ما بعد از تو، قوم تو را آزمودیم و سامری ایشان را گمراه ساخت. موسی عرض کرد:

«پروردگارا، این سامری به آنان فرمان داد تا گوساله را به خدائی بپذیرند. چه کسی در آن گوساله روح دمید؟» خداوند در پاسخ فرمود:

«من» موسی گفت:

«پس تو آنان را گمراه کرده ای!» بعد، موسی هنگامی که با خدای بزرگ راز و نیاز می کرد، دوست داشت که خدا را بنگرد.

قال: رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ. قَالَ: لَنْ تَرَانِي وَ لَكِنْ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنَّ اسْمَهُ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي. فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسَى صَبِعًا. فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ: سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَ أَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ. (۱) (موسی گفت:

«پروردگارا، خود را به من نشان ده تا تو را بنگرم.» خدا فرمود:

«هرگز مرا نخواهی دید. و لیکن به کوه بنگر. اگر آن کوه- هنگام تجلی من- بر جای خود مانند، تو نیز مرا خواهی دید.» هنگامی که فروغ خدائی بر کوه تافت، آن را با خاک یکسان ساخت.

موسی که چنین دید، بیهوش شد. و هنگامی که به هوش آمد، عرض کرد: ۴۳

ص: ۲۴۲

«بار خدایا، تو پاکی- و برتری از آن که چشمی تو را تواند دید- توبه کردم که دیگر چنین خواهشی نکنم و نخستین کسی هستم که ایمان می آورد.» آنگاه خداوند، به حضرت موسی علیه السلام الواح را بخشید که شامل اندرزهایی است و در آنها حلال و حرام از هم باز شناخته شده است.

سپس موسی برگشت در حالیکه هیچ کس نمی توانست بدو بنگرد و به خاطر حال غشی که از دیدن آن نور به وی دست داده بود، مدت چهل روز مرهم حریره می گذاشت و برمی داشت تا بهبود یافت.

هنگامی که به قوم خود رسید و گوساله پرستی ایشان را دید، لوح ها را انداخت و سر و ریش برادر خود را گرفت و به سوی خود کشید.

قال: يَا بَنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي إِنِّي خَشِيتُ أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَ لَمْ تَزُقْ قَوْلِي. (۱) (هارون گفت: ای برادر، سروریش مرا مگیر. من ترسیدم که برای باز داشتن ایشان از گوساله پرستی مجبور شوم با آنان بجنگم و میانشان تفرقه افتد تو بگویی: «در میان بنی اسرائیل پراکندگی افکندی و سخن مرا در نظر نگرفتی.») موسی هارون را رها کرد و پیش سامری رفت.

قال: فَمَا حَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ؟ قال: بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ، فَقَبَضْتُ قَبْضَهُ مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَ كَذَلِكَ سَوَّلْتُ لِي نَفْسِي. قال: فَادْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ. (۲) ۹۷

ص: ۲۴۳

۱- - سوره طه- آیه ۹۴

۲- - سوره طه- آیه ۹۵ تا ۹۷

(موسی به سامری گفت:

«ای سامری، این چه آشوبی است که پیا کرده ای؟» گفت:

«من چیزی دیدم که آنان ندیده بودند. پس مشتی خاک از پی رسول برگرفتم و آنرا بر گوساله افکندم و این هوای نفس من بود که آن کار را در نظرم نیک جلوه داد.» موسی گفت:

«پس برو که در زندگی - به حال و روزی بیفتی که - بگویی: پیرامون من مگردید.» بعد، موسی آن گوساله را برداشت و با سوهان سائید و تبدیل به گرد کرد و سوزاند. سپس به سامری دستور داد تا روی آن ادرار کند.

آنگاه همه را به دریا پاشید.

هنگامی که موسی لوح ها را بر زمین افکند شش هفتم آنها از میان رفت و تنها یک هفتم بر جای ماند.

فرزندان اسرائیل خواستند از گوساله پرستی خود توبه کنند ولی خداوند توبه ایشان را نپذیرفت.

قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ: يَا قَوْمِ! إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَى بَارئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ. (۱) (موسی بنی اسرائیل را گفت:

«ای مردم، شما به خود ستم کردید که به گوساله پرستی پرداختید. پس با ریختن خود توبه کنید و به سوی آفریدگار خویش برگردید.») ۵۴

ص: ۲۴۴

از این رو، کسانی که گوساله را پرستیده بودند و کسانی که پرستیده بودند با هم جنگ کردند و از این دو گروه، هر کس کشته شد، شهید از جهان رفت.

بدین گونه، از بنی اسرائیل هفتاد هزار تن کشته شدند.

سرانجام موسی و هارون برخاستند و به درگاه خداوند دعا کردند که از گناهشان درگذرد.

خداوند نیز آنان را بخشید و توبه آنان را پذیرفت.

موسی می خواست سامری را بکشد ولی خداوند فرمود که او را رها کند و گفت او بخشنده است.

از این رو، موسی، وی را تنها نفرین کرد.

بعد، موسی از میان فرزندان اسرائیل هفتاد مرد نیکوکار را برگزید و به ایشان گفت:

«با من به سوی خداوند بیایید و از کاری که کرده اید توبه کنید و روزه بگیرید و خود را پاکیزه سازید.» و در وقتی که خداوند معین فرموده بود، ایشان را با خود به سوی طور سینا برد.

به حضرت موسی گفتند:

«از خداوند بخواه که ما سخن پروردگار خویش را بشنویم.»

موسی جواب داد:

«همین کار را می کنم.» هنگامی که موسی به کوه طور نزدیک شد، ابری انبوه در پیش روی او فرود آمد تا سراسر کوه را پوشاند.

موسی به درون ابر رفت و به همراهان خویش گفت:

«پیش بیایید!»

ص: ۲۴۵

آنان نیز پیش رفتند تا داخل ابر شدند و به سجده افتادند.

در آن حال گفتار پروردگار خود را شنیدند که با موسی سخن می گفت و او را امر و نهی می فرمود.

همینکه راز و نیاز موسی با خداوند به پایان رسید، ابر از میان رفت و موسی به نزد یاران خویش آمد.

آن هفتاد تن به موسی گفتند:

لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً (۱) (ما، تا خدا را آشکار نبینیم، به تو ایمان نخواهیم آورد.) همینکه این سخن گفتند، صاعقه ای آنان را گرفت و همه را کشت.

موسی که چنین دید با خدای بزرگ به راز و نیاز پرداخت و او را فرا خواند و گفت:

«پروردگارا، من نیکوکاران بنی اسرائیل را برگزیدم و با خود بدین جای آوردم و اکنون که برمی گردم آنان با من نیستند. فرزندان اسرائیل از من درین باره باز خواست خواهند کرد و هر چه بگویم باور نخواهند نمود.» موسی همچنان به تضرع و زاری پرداخت تا خداوند، جان هائی را که از آنان گرفته بود به تن های ایشان برگرداند.

در نتیجه، یکایک زنده می شدند و هر که زنده می شد به کسانی که هنوز زنده نشده بودند، می نگریست تا ببیند که چگونه زنده می شوند.

بعد به موسی گفتند:

«ای موسی، تو وقتی خدا را فرا می خوانی، هر چه از او ۵۵

ص: ۲۴۶



می خواهی به تو می بخشد. پس از او بخواه که ما را پیغمبر خود کند.» موسی دعا کرد و خداوند آن هفتاد تن را نیز در شمار پیامبران خویش درآورد.

و نیز گفته شده است:

رفتن این هفتاد تن به کوه پیش از آن بود که خداوند توبه بنی اسرائیل را بپذیرد. این گروه هنگامی که به وعده گاه (یعنی به کوه طور) رفتند و پوزش خواستند، خداوند توبه ایشان را پذیرفت و فرمود که برخی از ایشان برخی دیگر را بکشند. خداوند حقیقت را بهتر می داند.

هنگامی که موسی با توراہ برگشت بنی اسرائیل به خاطر وظائف سنگین و سختی که توراہ برای ایشان پیش می آورد از پذیرفتن و عمل کردن بدان خودداری کردند.

از این رو، جبرائیل به فرمان خداوند، در فلسطین به اندازه لشکریان بنی اسرائیل، به مساحت یک فرسنگ در یک فرسنگ کوهی را از زمین برکند و این کوه را به بلندی قامت یک مرد، مانند سایبان، در بالای سر بنی اسرائیل گرفت، آتشی نیز در پیش روی آنان برانگیخت، دریائی هم در پشت سرشان پدید آورد.

آنگاه موسی به ایشان گفت:

«آنچه را که ما برای شما آورده ایم، محکم بگیرید و گوش فرا دهید. آن را بپذیرید و هر چه را که فرمان داده شده به کار بندید. و گرنه در زیر این کوه، که بر سر شما فرود خواهد آمد، جان خواهید سپرد و در این آتش، که پیش روی شماست خواهید سوخت و در آن دریا که پشت سر دارید غرق خواهید شد.»

ص: ۲۴۷

فرزندان اسرائیل وقتی دیدند گریز گاهی ندارند، تورا را پذیرفتند و با نهادن نیمی از روی خود بر زمین به سجده پرداختند و در حالی که بدان کوه می نگریستند و سجده می کردند، گفتند:

«ما اندرز تو را به جان می شنویم و فرمان می بریم.» از آن بعد، در میان یهودیان این سنتی شد که هنگام سجود نیمی از روی خویش را بر زمین نهند.

هنگامی که موسی از راز و نیاز با خدا، به پیش بنی اسرائیل بازگشت. همه او را مرده می دیدند. برخی نیز گفته اند که همه او را نابینا می دیدند. این بود که بر سر و روی خود روپوش می نهاد تا چهره اش دیده نشود.

مردی از بنی اسرائیل که تنها وارث پسر عم خود محسوب می شد، برای دریافت میراث وی، او را کشت و جسدش را برد و در جای دیگری انداخت.

بامداد روز بعد گریبان برخی از فرزندان اسرائیل گرفت و پیش حضرت موسی برد و خون پسر عموی خود را خواست.

آنان کشتن این مرد را انکار کردند.

موسی برای داوری در این دعوی از پروردگار خویش چاره خواست.

خداوند به ایشان فرمود که گاوی را بکشند و موسی نیز فرمان خداوند را به ایشان رساند.

قَالُوا: أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا؟ قَالَ: أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ. (۱) ۶۷

ص: ۲۴۸

(به موسی گفتند:

«آیا ما را ریشخند می کنی؟- کشتن گاو به داوری درباره کشته شدن آدمیزاد چه ربطی دارد؟» موسی گفت:

«پناه می برم به خدا از این که نادان باشم- و شما را ریشخند کنم.» باز گفتند:

«این گاو، چگونه گاوی باید باشد؟» آنان هر گاوی را که می کشتند، از ایشان پذیرفته می شد.

ولی درین باره سختگیری کردند و خواستند تمام صفات گاوی را که می بایست کشته شود بدانند.

در برابر تأکید ایشان، خداوند نیز تأکید فرمود و این از آن رو بود که مردی از ایشان مؤمن واقعی بود و داوری خداوند را می پذیرفت و فرمانبردار او بود و گاوی داشت دارای همان ویژگی هائی که می بایست باشد. در نتیجه، پیروی او از فرمان خدا به سود او تمام شد. چون گاوی بدان صفات نیافتند جز گاوی که او داشت. و آن را از او خریدند ببهای این که به اندازه گنجایش پوستش بدو طلا بدهند.

بنابر این هنگامی که از موسی پرسیدند: «این گاو چگونه گاوی باید باشد؟»، جواب داد:

إِنَّهَا بَقْرَةٌ لَا- فَارِضٌ وَلَا- بَكْرٌ (۱) (گاوی نه سالخورده و از کار افتاده، نه جوان کار نکرده)- نه بزرگ نه کوچک بلکه  
میانسال. ۶۸.

ص: ۲۴۹

قَالُوا: اذْعُ لَنَا رَبِّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا لَوْنُهَا. قَالَ: إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّظِيرِينَ. قَالُوا: اذْعُ لَنَا رَبِّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهُ عَلَيْنَا، وَإِنَّا إِن شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ. قَالَ: إِنَّهُ يَقُولُ: إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولَ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلِّمَةٌ لَا شَرِيهَ فِيهَا. قَالُوا: الْآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ... (۱) (به موسی گفتند:

«به خاطر ما از پروردگار خود بخواه تا برای ما روشن کند که این گاو به چه رنگی باشد؟» گفت:

«خداوند می فرماید: گاو زرد زرینی باشد که رنگش بینندگان را شاد سازد.» باز گفتند:

«از پروردگار خود بخواه تا برای ما روشن کند که این گاو چه ویژگی داشته باشد زیرا گاوها در نظر ما با یک دیگر همانند هستند- بنابر این بهتر است درست چگونگی آن را بدانیم تا اگر خدا بخواهد بدان پی بریم.» گفت:

«خداوند می فرماید: این گاو آنقدر رام نباشد که زمین را شیار کند و آب به کشتزار دهد. همچنین بی عیب و یک رنگ باشد. یعنی بدنش دارای لکه های سپید نباشد.» گفتند:

«اکنون حقیقت را روشن ساختی- و ما دانستیم که چگونه گاوی را باید کشت.» (۷۱)

ص: ۲۵۰

آنگاه به جست و جو پرداختند و هیچ جا چنان گاوی نیافتند جز در پیش آن مرد که از فرمان خدا و موسی پیروی می کرد.

هنگامی که خواستند آن را از او بخرند، برای گاو خویش بهای گزافی معین کرد.

سرانجام آن را از او گرفتند بدین بها که به اندازه پوست او به وی طلا بدهند.

آنگاه گاو را سر بریدند و زبان، یا به گفته برخی: عضو دیگر حیوان را به مردی زدند که کشته شده بود.

در نتیجه، آن مرد زنده شد و برخاست و گفت: «مرا فلان کس کشته است.» بعد، مرد.

ص: ۲۵۱

## سخن درباره سرگذشت فرزندان اسرائیل در بیابان و درگذشت هارون علیه السلام

خدای بزرگ به حضرت موسی علیه السلام فرمود تا بنی اسرائیل را به اریحا ببرد که شهر جباران بود و در سرزمین بیت المقدس قرار داشت.

فرزندان اسرائیل بدان سو روانه شدند تا این که به نزدیک جباران رسیدند.

موسی دوازده تن از فرماندهان گروه های بنی اسرائیل را به شهر اریحا فرستاد.

این دوازده تن به سوی اریحا رهسپار شدند تا خبری از آن جباران و گردنکشان بیاورند.

ص: ۲۵۲

یکی از جباران که عوج بن عناق خوانده می شد- و قدی بلند و هیكلی غول آسا داشت- به آنان رسید و هر دوازده تن را گرفت و ایشان را پیش همسر خویش برد و گفت:

«به این مردم نگاه کن که گمان دارند می توانند با ما بجنگند!» و می خواست آنها را زیر پای خود لگدمال کند که زنش او را از این کار بازداشت و گفت:

«آنها را رها کن تا برگردند و آنچه را که دیده اند به کسان خود خبر دهند.» عوج بن عنق نیز چنین کرد.

آن دوازده تن همینکه رهائی یافتند و بیرون رفتند، به همدیگر گفتند:

«اگر بنی اسرائیل را از آنچه دیده اید آگاه کنید در صدد بی کار با این مردم بر نخواهند آمد. بنابر این بهتر است که موضوع را از آنها پوشیده بدارید- و نگوئید که مردم اریحا دارای چه هیكل و چه نیروئی هستند.» درین باره با یک دیگر هم پیمان شدند و برگشتند. ولی ده تن از ایشان پیمان شکنی کردند و آنچه دیده بودند به بنی اسرائیل خبر دادند.

تنها دو تن از ایشان آن خبر را پنهان نگه داشتند. این دو تن یوشع بن نون کالب بن یوفنا، داماد موسی، بودند و به هیچ کس خبر ندادند جز به موسی و هارون.

فرزندان اسرائیل همینکه خبر جباران را شنیدند از رفتن به سوی ایشان خودداری کردند.

موسی به آنان گفت:

يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ وَلَا تَزْتَدُوا عَلَيَّ أَدْبَارَكُمْ فَنُنْفِلِيْكُمْ خَاسِرِينَ. قَالُوا: يَا مُوسَى، إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَن نَدْخُلُهَا حَتَّى يَخْرُجُوا مِنْهَا، فَإِن يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ. قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ اللَّهَ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَغَابُوا عَنْكُمْ غَائِبُونَ وَعَلَى اللَّهِ فِتْوَاكُمْ لَئِن كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ. قَالُوا: يَا مُوسَى، إِنَّا لَن نَدْخُلُهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا- إِنَّا هَاهُنَا قَاعِمْدُونَ. قَالَ: رَبِّ، إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي، فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ. (١)

(موسی گفت:

«ای مردم، به سرزمین مقدسی که خداوند در سرنوشت شما آورده، درآئید و برنگردید که زیانکار خواهید شد.» در پاسخ او گفتند:

«ای موسی، در آن جا گروهی جبار و زورمند و بیدادگر هستند. تا اینجا از آن شهر بیرون نروند، ما بدان جا نخواهیم رفت هر وقت این گروه از آن شهر خارج شدند ما در آن جا داخل خواهیم شد.» درین هنگام دو مرد خدا ترس - یعنی: یوشع بن نون و کالب بن یوفنا- که خدا آنان را نعمتی بخشیده و فراخ روزی ساخته بود، گفتند:

«شما از آن دروازه که خدا فرموده داخل شهر شوید. و وقتی که داخل شدید بر آنها پیروز خواهید شد اگر به خدا گرویده اید به خدا نیز توکل کنید- و باکی نداشته باشید.» ولی فرزندان اسرائیل گوش ندادند و گفتند: ۲۴

ص: ۲۵۴



«ای موسی، تا هنگامی که آن زورمندان و گردنکشان در اریحا هستند ما بدان جا نخواهیم رفت.

ما در این جا می نشینیم. تو و پروردگارت بروید و با آنها بجنگید.» موسی نیز به خشم آمد و درباره ایشان نفرین کرد و گفت:

«پروردگارا، من جز خودم و برادرم، اختیار هیچ کس دیگر را ندارم. میان ما و این مردم تبه‌کار جدائی انداز.» این نفرین از شتابزدگی موسی بود.

قَالَ: فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ (۱) (خدا فرمود:

«در این صورت، آن سرزمین مدت چهل سال بر ایشان حرام خواهد بود و در این مدت در بیابان سرگردان خواهند ماند.» در این هنگام موسی از نفرینی که کرده بود، پشیمان شد.

فرزندان اسرائیل که در بیابان سرگردان مانده بودند، به موسی گفتند: «خوراک ما چگونه خواهد بود؟» خداوند، «من» و «سلوی» را برای خوراک ایشان فرو فرستاد.

درباره «من» گفته اند که چیزی مانند صمغ است که بر درختان درمی آید و مزه ای مانند مزه عسل دارد.

و نیز گفته اند که ترنجبین است.

همچنین گفته اند که نان نازک یا نان لواش است.

برخی نیز گفته اند عسل است که برای هر یک از فرزندان ۲۶

ص: ۲۵۵

اسرائیل یک پیمانۀ از آن فرستاده می شد.

اما «سلوی» پرنده ای است مانند بلدرچین (یا کبک) فرزندان اسرائیل از حضرت موسی علیه السلام پرسیدند:

«آب از کجا به دست آوریم؟» خداوند به موسی فرمود که عصای خود را بر سنگی بزند.

موسی عصای خویش را بر آن سنگ زد و از آن دوازده چشمه آب روان شد تا هر چشمه ای مورد استفاده یک گروه از فرزندان اسرائیل قرار گیرد.

بنی اسرائیل بعد گفتند: «سایه کجاست؟» در این هنگام ابری پدیدار شد و بر سرشان سایه افکند.

سپس پرسیدند: «جامه از کجا پیدا کنیم.» به خداست خداوند لباسشان بر تنشان دوام یافت و دیگر جامه هیچ کسی پاره و فرسوده نمی شد.

سرانجام گفتند:

یا مُوسَى، لَنْ نَضْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا. قَالَ: أَ تَسْتَبِدُّونَ الَّذِينَ هُوَ أَدْنَىٰ بِالذِّئْبِ هُوَ خَيْرٌ؟ اهْبُطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَّا سَأَلْتُمْ. (۱) (ای موسی، ما با یک خوراک نمی توانیم بسازیم. از پروردگار خود بخواه تا برای ما آنچه را که از زمین می روید، مانند تره و خیار و سیر و عدس و پیاز، بفرستد.) موسی گفت:

«آیا می خواهید چیزهای بهتری را با چیزهای پست ۶۱

ص: ۲۵۶

معاوضه کنید؟ در این صورت به مصر بروید که در آن جا هر چه می خواهید آماده است.» همینکه فرزندان اسرائیل از آن بیابان بیرون رفتند، مقرر شد «من و سلوی» از ایشان قطع شد.

هنگامی که حضرت موسی علیه السلام با عوج بن عناق روبرو گردید و خواست با او پیکار کند، ده ذرع به هوا پرید، عصای او نیز ده ذرع طول داشت. بلندی قامت او هم ده ذرع بود.

با آن قد بلند و چنان پرش و چنین عصای درازی، تنها توانست با عصای خود ضربتی به قوزک پای عوج بن عناق وارد آورد. ولی با همان یک ضربه، کار او را ساخت و او را کشت.

گفته شده است که عوج بن عناق سه هزار سال در این جهان زندگی کرد.

بعد، خداوند به حضرت موسی علیه السلام وحی فرستاد و فرمود:

«من می خواهم هارون را از جهان ببرم. بنابر این او را با خود به کوهی که چنین و چنان است ببر.» موسی و هارون به سوی آن کوه روانه شدند و در دامنه آن کوه درختی دیدند که همانندش را ندیده بودند.

در آنجا، همچنین، خانه ای ساخته شده بود و تختی داشت که بر آن فرشی گسترده شده بود و بوی خوشی می داد.

هارون از دیدن آن تخت دچار شگفتی شد و گفت:

«ای موسی، من می خواهم بر روی این تخت بخوابم.»

موسی بدو گفت:

«بخواب.» گفت:

«می ترسم صاحب این خانه بیاید و بر من خشم گیرد.» گفت:

«نترس، چون من با تو خواهم بود.» گفت:

«پس تو هم با من بخواب.» هنگامی که با هم خفتند، هارون را مرگ فرا گرفت و وقتی دریافت که جان از تنش بیرون می رود، گفت:

«یا موسی، تو مرا فریب دادی!» بدین گونه هارون جان سپرد و با همان تخت به آسمان رفت.

و موسی پیش فرزندان اسرائیل بازگشت.

بنی اسرائیل بدو گفتند:

«تو چون دیدی که ما هارون را بسیار دوست داریم، او را کشتی.» موسی گفت:

«وای بر شما! به من تهمت می زنید که برادرم را کشته ام؟» وقتی که فرزندان اسرائیل سخن خود را تکرار کردند و درین باره اصرار ورزیدند، موسی ناچار نماز خواند و به درگاه خداوند دعا کرد تا بی گناهی وی را به فرزندان اسرائیل نشان دهد. خداوند نیز برای این که گفته موسی را باور کنند، آن تخت را- با هارون که بر رویش مرده بود- از آسمان فرو فرستاد

ص: ۲۵۸

تا جائی که بنی اسرائیل در میان زمین و آسمان بدان نگریستند.

بدین گونه، خداوند ایشان را خبر داد که هارون مرده و موسی او را نکشته است.

به دیدن آن تخت، بنی اسرائیل گفته موسی را باور کردند.

مرگ هارون در آن بیابان روی داد.

ص: ۲۵۹

گفته شده است:

حضرت موسی علیه السلام قدم می زد و یوشع بن نون، وصی او، نیز به دنبالش بود که ناگهان باد سیاهی وزیدن گرفت.

یوشع که چنین دید گمان برد که رستاخیز فرا رسیده است.

از این رو خود را به موسی رساند و گفت:

«تا هنگامی که من در کنار پیغمبر خدا هستم رستاخیز فرا نمی رسد.» ولی در همان دم موسی از پیرهن خود لغزید و بیرون شد و پیرهن در دست یوشع ماند.

همینکه یوشع پیرهن موسی را پیش فرزندان اسرائیل برد، او را گرفتند و گفتند:

«تو پیغمبر خدا را کشته ای!» یوشع به دفاع از خویش پرداخت و گفت:

«من او را نکشتم، بلکه او خود از درون این پیرهن بیرون رفت و از چشم من ناپدید شد.» ولی آنان گفته او را باور نکردند.

یوشع گفت:

«اگر حرف مرا باور نمی کنید، پس به من سه روز مهلت بدهید.» آنان دست ازو برداشتند و کسانی را به پاسداری او گماشتند.

یوشع درین سه روز به درگاه خداوند دعا کرد و از پروردگار خویش خواست تا او را از آن تهمت مبری فرماید.

در نتیجه، هر یک از مردانی که نگهبان او بودند، خوابی دیدند و خداوند در خواب به ایشان خبر داد که:

«یوشع موسی را نکشته، بلکه ما او را پیش خود برده ایم.» آنان، که چنان خوابی دیدند یوشع را رها کردند.

و نیز گفته شده است:

حضرت موسی علیه السلام از مرگ بیزار بود. خداوند خواست کاری کند که او مرگ را دوست بدارد. از این رو یوشع بن نون را به پیامبری گماشت و یک روز هنگامی که او با موسی قدم می زد و راه می سپرد، بدو وحی فرستاد.

هر بار که خداوند به یوشع وحی می فرستاد، حضرت موسی ازو می پرسید:

«خدا با تو چه گفت و چه رازی را برایت آشکار ساخت؟» آن روز، یوشع بن نون بدو پاسخ داد:

«ای پیغمبر خدا، آیا من در سال هائی چنین و چنان با تو همدم و همراه نبودم؟ آیا هیچ از تو پرسیدم که خداوند با تو چه گفته و چه رازی را برایت آشکار ساخته است؟» و از آنچه به وی وحی شده بود، با موسی هیچ حرفی نزد.

ص: ۲۶۱

موسی که چنین دید از زندگی بیزار و به مرگ راغب شد.

و نیز گفته شده است:

حضرت موسی علیه السلام، تنها به گروهی از فرشتگان گذشت که گوری را می کردند.

فرشتگان را شناخت و ایستاد و نگریست.

او هیچ آرامگاهی از آن بهتر و سرسبزتر و فرح آورتر هرگز ندیده بود.

از آنان پرسید:

«ای فرشتگان، این گور را برای چه کسی می کنید؟» در پاسخ گفتند:

«برای بنده ای که در پیش پروردگار خود گرامی است.» موسی گفت:

«براستی که چنین بنده ای آرامگاهی گرامی دارد. چون من تا کنون خوابگاه و خانه ای بدین خوبی هرگز ندیده ام.» فرشتگان پرسیدند:

«آیا دوست داری که این آرامگاه از آن تو باشد؟» پاسخ داد:

«آری. دوست دارم.» گفتند:

«پس فرود آی و درین جا بیارام و رو به سوی پروردگار خود کن و دمی برآور که آسان ترین دمی خواهد بود که در زندگی خویش برآورده ای.» موسی در آن گور آرمید و روی به درگاه پروردگار خود نهاد و نفسی کشید.

ص: ۲۶۲



خداوند جان او را گرفت. سپس فرشتگان آرامگاه او را هموار کردند.

حضرت موسی، صلی الله علیه و سلم، از دنیا پرهیز می کرد و به آنچه نزد خداوند بود می گروید از بس در برابر خدای بزرگ فروتن بود و خود را کوچک می شمرد، تنها در سایه داربستی که برای درختانی مانند تاک می سازند، یا در کلبه ای چوبین یا نئین به سر می برد و در ظرفی که از سنگ ساخته شده بود می خورد و می آشامید.

پیغمبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، فرمود:

خداوند عزرائیل را فرستاد تا جان حضرت موسی علیه السلام را بگیرد. موسی به روی او چنان به سختی سیلی نواخت که یک چشم او کور شد.

عزرائیل برگشت و به خدا گفت:

«پروردگارا! مرا پیش بنده ای فرستادی که مرگ را دوست ندارد.» خداوند بدو فرمود:

«برگرد و به او بگو که دست خود را بر پشت گاوی بگذارد.»

در برابر هر موئی که زیر دست او قرار گیرد یک سال بدو عمر داده خواهد شد. آنگاه بدو اختیار بده که یا این قرار را بپذیرد یا هم اکنون بمیرد.» عزرائیل پیش موسی رفت و پیام خداوند را بدو رساند و بدو اختیار داد که یکی از آن دو راه را برگزیند.

موسی پرسید:

«اگر به آن اندازه موهای گاو که زیر دستم می آید عمر کنم، بعد چه خواهد شد؟»

ص: ۲۶۳

جواب داد:

«بعد از آن مرگ است.» موسی گفت:

«درین صورت اگر اکنون بمیرم بهتر است.» درین هنگام، عزرائیل جان او را گرفت.

گفته بالا درست است زیرا به درستی از زبان پیامبر، صلی الله علیه و سلم، نقل شده است.

مرگ موسی در تیه، یعنی در آن بیابان، بود.

و نیز گفته شده است:

چنین نیست، بلکه او کسی است که از آن بیابان گذشت و شهر جباران را گشود چنان که ما به ذکر آن خواهیم پرداخت. سراسر زندگانی موسی یکصد و بیست سال بود. از این مدت بیست سال در روزگار فرمانروائی فریدون و یکصد سال در عهد پادشاهی منوچهر گذشت.

از آغاز کار او - یعنی هنگامی که خداوند او را به پیغمبری برانگیخت تا سرانجام که از جهان رفت، عمرش همه در روزگار پادشاهی منوچهر سپری شد.

پس از او، خداوند یوشع بن نون را پیغمبری بخشید.

از دوره پیغمبری او نیز بیست سال در زمان منوچهر و هفت سال در زمان افراسیاب گذشت.

ص: ۲۶۴

## سخن درباره یوشع بن نون علیه السلام و گشودن شهر جباران

پس از درگذشت حضرت موسی علیه السلام، خداوند یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام را به پیامبری و رهبری بنی اسرائیل برانگیخت و به او فرمود که به اریحا، شهر جباران، برود.

در این که اریحا به دست چه کسی گشوده شده است، علما اختلاف دارند.

عبد الله بن عباس گفته است:

«موسی و هارون در تیه، یعنی در آن بیابان درگذشتند و همه ی کسانی که بدان صحرا راه یافته بودند، در ظرف بیست سال از جهان رفتند جز یوشع بن نون و کالب بن یوفنا.

همینکه چهل سال از ورود بنی اسرائیل به تیه گذشت،

ص: ۲۶۵

خداوند به یوشع بن نون وحی فرستاد و فرمان داد که به شهر اریحا برود و آن جا را بگیرد.

یوشع نیز فرمان خدای بزرگ را به کار بست و به سوی اریحا رهسپار شد و آن شهر را گشود.» همانند آنچه ابن عباس در بالا گفته، قتاده و سدی و عکرمه نیز روایت کرده اند.

ولی دیگران گفته اند:

«حضرت موسی علیه السلام زنده ماند تا هنگامی که از آن بیابان بیرون رفت و به سوی شهر جباران روانه شد و در حالیکه فرماندهی پیشروان لشکر او را یوشع بن نون بر عهده داشت، اریحا را گشود.» این گفته ی ابن اسحاق است.

ابن اسحاق می گوید:

موسی بن عمران، برای پیکار با جباران به سرزمین کنعان رفت. و یوشع بن نون و کالب بن یوفنا را پیش تر بدان شهر فرستاد.

کالب بن یوفنا، داماد خواهری موسی، یعنی شوهر خواهر موسی بود زیرا مریم، دختر عمران، زن او بود.

همینکه آنان به اریحا رسیدند، جباران در اطراف بلعم بن باعور- که از فرزندان لوط بود- گرد آمدند و بدو گفتند:

«بی گمان موسی بدین جا آمده تا با ما پیکار کند و ما را از شهر خود براند. درباره او و لشکریانش نفرین کن و خدا را به یاری فراخوان تا ایشان را براندازد.» بلعم که نام بزرگ خدا یا اسم اعظم را می دانست- و با بردن این نام همیشه دعایش مستجاب می شد- به ایشان گفت:

«چگونه من درباره پیامبر خدا و مؤمنان بدو نفرین کنم

در حالیکه فرشتگان نیز با ایشان همراهند؟» آنان یک بار دیگر پیش او آمدند و درین باره از او خواهش کردند ولی او باز از پذیرفتن درخواستشان خودداری کرد.

آنان که چنین دیدند پیش زن بلعم رفتند و هدیه ای بدو پیشکش کردند که پذیرفت.

آنگاه از او خواستند که شوهرش را تشویق کند و به نفرین درباره بنی اسرائیل وادارد.

آن زن این موضوع را با شوهر خویش در میان گذاشت ولی شوهرش از پذیرفتن آن سر باز زد.

زن به اندازه ای اصرار ورزید که سرانجام شوهرش گفت:

«در این باره استخاره می کنم.» از خدای بزرگ استخاره کرد و در خوابی که دید، خدا او را از آن کار باز داشت.

بلعم بن باعور زن خود را از خوابی که دیده بود آگاه ساخت.

زن گفت:

«یک بار دیگر از خدای خود درین باره بپرس.» بلعم باز هم استخاره خود را تکرار کرد ولی دیگر پاسخی بدو داده نشد.

همسر او گفت:

«اگر خدا می خواست که تو را ازین کار باز دارد، صریحا تو را منع می کرد. چنانچه پاسخی از سوی پروردگار برای تو نرسیده، دلیل آن است که این کار مانعی ندارد.»

ص: ۲۶۷

زن بلعم همچنان در گفته خود پافشاری کرد و به فریب دادن شوهر پرداخت تا سرانجام او پذیرفت و سوار بر خر خود شد و رو به کوهی، که مشرف بر بنی اسرائیل بود، نهاد تا در آن جا بایستد و درباره فرزندان اسرائیل نفرین کند.

هنوز جز اندکی از راه خود را نپیموده بود که خر او به زانو درآمد.

بلعم بن باعور از خر خود پیاده شد و او را به اندازه ای زد که باز برخاست.

دوباره سوار خر شد و به راه افتاد ولی خر کمی راه رفت و باز از پای درآمد.

این کار سه بار تکرار شد.

بار سوم که بلعم خر خود را به سختی زد، خداوند خر را به زبان آورد و خر بدو گفت:

«ای بلعم! وای بر تو! کجا می روی؟ آیا نمی بینی که فرشتگان، مرا از رفتن باز می دارند؟» ولی بلعم نشنید و از راهی که در پیش گرفته بود، بازنگشت.

سرانجام خداوند خر را رها کرد و راهش را باز گذاشت.

خر هم او را به جایی برد که مشرف بر بنی اسرائیل بود.

اما هر بار که بلعم می خواست درباره فرزندان اسرائیل نفرین کند، زبان او برمی گشت و نفرین او تبدیل به دعا در حق آنان می شد.

برعکس، هر گاه که می خواست درباره قوم خود دعا کند، دعای او بدل به نفرین در حقشان می شد.

همینکه سبب این کار را ازو پرسیدند، در پاسخ گفت:

«این پیشامدی است که خداوند ما را بر آن چیره خواهد ساخت.»

در این هنگام زبانش از دهن بدر آمد و بر سینه اش افتاد.

این بود که گفت:

«اکنون دیگر، هم دنیا از دست من رفته هم آخرت، و جز نیرنگ و فریب راهی برایم نمانده است.» آنگاه به مردم اریحا دستور داد تا زنان خود را بیارایند و کالاهائی به ایشان برای فروش بدهند و آنان را به لشکرگاه فرزندان اسرائیل بفرستند و سفارش کنند که هیچ زنی در برابر خواهش هیچ مردی خویشتن داری نکنند و اگر کسی خواست ازو کام دل بگیرد، کام او را روا سازد.

بلعم بن باعور که این دستور را به مردم داد، گفت: «از فرزندان اسرائیل، حتی اگر یک مرد هم با زنی زنا کرد، برای پیروزی شما بر آنان بس است.» این دستور به کار بسته شد و زنان اریحا به میان لشکر بنی اسرائیل رفتند.

زمری بن شلوم، که پیشوای تیره شمعون بن یعقوب بود، دست زن زیبایی را گرفت و او را پیش حضرت موسی علیه السلام برد و بدو گفت:

«گمان می برم که می خواهی بگویی این بر من حرام است.

به خدا سوگند که ما پند تو را گوش نمی دهیم و فرمان تو را نمی بریم.

زمری، زن را به سراپرده خویش برد و با او همبستر شد.

خداوند نیز طاعون را بر بنی اسرائیل فرستاد.

فناحاص بن عزار (یا به قول طبری: عیزار) بن هارون، که پیشکار عموی خود، موسی، محسوب می شد، در آن هنگام غایب بود. همینکه برگشت و دید طاعون در میان بنی اسرائیل افتاده،

ص: ۲۶۹

از آنچه پیش آمده و سبب این بلا شده بود، آگاهی یافت.

او که بسیار نیرومند و خشن بود، پیش زمری رفت و او را با آن زن همبستر یافت.

با نیزه ای که در دست داشت چنان ضربه ای بر آن دو فرود آورد که هر دو را بیکدیگر دوخت.

بدین گونه، بلای طاعون از سر فرزندان اسرائیل برداشته شد. تا آن ساعت درست بیست هزار تن از آنان نابود شده بودند.

برخی نیز گفته اند: هفتاد هزار تن.

از آن رو خداوند درباره بلعم بن باعور این آیه را نازل فرموده است:

وَ اٰتٰلُ عَلَيْهِمْ نَبَا الَّذِي اٰتَيْنَاهُ اٰيَاتِنَا فَاَنْسٰ لَخٍ مِنْهَا فَاَتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغٰوِيْنَ. (۱) (و- ای پیغمبر خدا- بخوان بر مردم سرگذشت آن کس را- یعنی: بلعم بن باعور را- که ما آیات خود را بر او فرستادیم ولی او از آنها سرپیچید چنان که شیطان از وی پیروی کرد و از گمراهان گردید.) بعد، موسی یوشع را به فرماندهی بنی اسرائیل سوی اریحا فرستاد، که رفت و بسیاری از جباران را کشت تا وقتی که نزدیک غروب خورشید شد.

در این هنگام، ترسید که شب فرا رسد و دشمنان با استفاده از تاریکی شب او را زبون سازند و از پای در آورند. این بود که دست دعا به درگاه خدای بزرگ برداشت و از او خواست که خورشید را بر جای خود نگاه دارد تا او بر مردم اریحا پیروزی یابد. ۷۵

ص: ۲۷۰



خداوند نیز چنین کرد و خورشید را نگاه داشت تا او دشمنان خویش را از پای درآورد.

پس از دست یابی بر اریحا، حضرت موسی علیه السلام، بدان شهر درآمد و در آن جا ماند به اندازه ای که خدا می خواست بماند.

در همین شهر بود که خدا او را به پیش خود برد و هیچ کس از بندگان خدا نمی داند که آرامگاه او کجاست.

اما کسانی که عقیده دارند موسی پیش از این رویداد در گذشته است، می گویند:

خداوند به یوشع فرمود تا به شهر جباران برود و او نیز با بنی اسرائیل بدان سوی روانه شد.

در راه مردی که او را بلعم بن باعور می خواندند و اسم اعظم را می دانست، از او کناره گرفت. برخی از سرگذشت بلعم، بدان گونه که گذشت، پیش از این گفته شد.

یوشع سرگرم پیکار با جباران گردید و هنگامی که می خواست پیروزی یابد، شب فرا رسید، آنهم شب شنبه بود.

یوشع - دید در تاریکی شب نمی توان جنگید و روز بعد هم چون شنبه است و بنی اسرائیل درین روز به پیکار نمی پردازند و ممکن است دشمن فرصت را غنیمت شمارد و بر آنان چیره شود- این بود که از خداوند یاری خواست و خدا نیز خورشید را برای او برگرداند و یک ساعت به روز افزود تا جنگ ادامه یافت و جباران شکست خوردند.

یوشع وارد شهر شد و غنائم ایشان را گرد آورد تا بسوزد و قربانی کند. (زیرا استفاده از غنائم جنگی در شریعت موسی روا نبود و می بایست تمام غنائم را بسوزانند.) ولی آتش در نگرفت و آنها را نسوزاند.

یوشع که چنین دید، به ایشان گفت:

«معلوم می شود، چیزی ازین غنائم کم است و یکی از شما خیانت کرده و آن را برداشته است. بنابراین بیائید و با من بیعت کنید.» آنان به بیعت پرداختند و برای بیعت دست در دست او نهادند.

ناگهان دست یوشع به دست کسی که خیانت کرده بود، چسبید. او سر گاو زرین یاقوت نشانی را دزدیده بود که ناچار آن را باز آورد و به یوشع داد.

یوشع آن سر گاو را با آن مرد بر روی غنائم قرار داد.

درین هنگام آتش در گرفت و تمام غنائم، همچنین آن سر گاو و آن مرد، هر دو، را سوزاند و فرو برد.

و نیز گفته شده است:

«چنین نیست. بلکه یوشع و کسانش آن شهر را شش ماه در میان گرفتند و محاصره کردند. در ماه هفتم به سوی شهر تاختند و همه یکصدا فریادی بلند برآوردند که دیوار شهر فرو ریخت و داخل شهر شدند و جباران را شکست دادند و در میانشان دست به کشتار نهادند و بسیاری از ایشان را کشتند.

بعد گروهی از پادشاهان شام گرد هم آمدند و به یوشع حمله بردند، یوشع نیز با ایشان جنگید.

آنان درین جنگ شکست خوردند و به سوی غاری گریختند.

فرزندان اسرائیل، به دستور یوشع، همه را گرفتند و کشتند و به دار زدند.

یوشع پس از سرکوبی آن پادشاهان، بر سراسر شام دست یافت که در اختیار بنی اسرائیل قرار گرفت. آنگاه کار گزاران

خویش را به نواحی مختلف شام فرستاد.

یوشع، هنگامی که زندگانی را بدرود می گفت، کالب بن یوفنا را در میان بنی اسرائیل به جانشینی خویش گماشت.

عمر یوشع یکصد و بیست و شش سال بود و پس از موسی بیست و هفت سال به کار پیغمبری پرداخت.

بعد، افریقش بن قیس بن صیفی بن سبا بن کعب بن زید بن حمیر بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان، جبارانی را که از جنگ جان بدر برده و باز مانده بودند، با خود برد و رو به سوی افریقیه نهاد.

آنان را از کرانه های شام گذراند تا به افریقیه رساند و پادشاهش را که جرجیر (یا برحیر یا ابن حمیر) نام داشت کشت و یاران و همراهان خویش را در آن شهر جای داد.

آنان همین بربرها هستند.

از حمیر (به کسر حاء و فتح یاء)، که قبیله ای از قبائل بنی سیاست، دو تیره به نام های صنهاجه و کتامه میان بربرها برخاستند.

این دو تیره تا امروز در میان آنان هستند.

ص: ۲۷۳

## سخن درباره فرجام کار قارون

او قارون بن یصهر بن قاهث، و پسر عموی موسی بن عمران بن قاهث بود.

و نیز گفته شده است که او عموی موسی بود.

ولی روایت نخستین درست تر است.

قارون دارائی بسیار و گنج های بی شمار داشت. می گویند:

کلیدهای گنجینه های او را چهل استر حمل می کردند.

او به نیروی دارائی فراوان خویش به مردم ستم روا می داشت.

از این رو او را پند دادند و نکوهش کردند و آنچه را خدای بزرگ در کتاب خود حکایت فرموده، برای او گفتند که:

لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ  
وَلَا تَبْغِ الْفُسَادَ فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ. (۱) ۷۷

ص: ۲۷۴

(به دارائی خود مناز که خدا نازندگان را دوست ندارد.

و به آنچه خدا تو را داده است سرای آخرت را بجوی و بهره خویش از این جهان را هم فراموش مکن. و نیکی کن چنان که خداوند به تو نیکی کرده است. و در روی زمین بگرد تباهی مگرد که خدا بی گمان تباهکاران را دوست ندارد.) ولی او به خاطر بردباری و گذشتی که خداوند درباره وی داشت، پاسخ غرور آمیز می داد و می گفت:

«این دارائی و گنجینه ها برای آگاهی و آشنائی و دانشی که دارم به من داده شده است و اگر خدا از من خشنود نبود و از بزرگی و خردمندی من آگاهی نداشت این دارائی را به من نمی داد.» او از گمراهی خویش بر نمی گشت و در گردنکشی خود پای می فشرد تا این که:

فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ (۱) (با زر و زیور خویش به میان مردم در آمد.) در حالیکه بر یک نوع اسب ویژه موسوم به برذون، که رنگ سپید داشت، سوار بود. جامه سرخ رنگ بر تن داشت و ارابه های ارغوانی رنگ زرنگار در پی او رهنوردی می کردند.

سیصد زن ماهروی نیز همراه داشت که بر اسب هائی همانند برذون او سوار بودند. چهار هزار تن از یارانش نیز همیشه در التزام وی راه می سپردند.

قارون خانه ای برای خویش ساخته و دیوارهای آن را با صفحات طلا پوشانده بود.

دروازه خانه خود را نیز از طلا ساخته بود.

ص: ۲۷۵

مردم غافل و نادان آرزوی دارائی او را کردند ولی کسانی که خدا را می شناختند به نکوهش آنان پرداختند.

وقتی خدای بزرگ به قارون فرمود تا زکات بدهد، او از هر هزار دیناری که داشت یک دینار به موسی پرداخت و به همین قرار از هر هزار چیزی یک چیزش را بدو داد.

با این وصف، هنگامی که به خانه خویش برگشت، به اندک مالی که داده بود اندیشید و آن را بسیار یافت. از این رو چند تن از بنی اسرائیل را که مورد اعتمادش بودند گرد آورد و به ایشان گفت:

«این موسی هر چه را که به شما فرمان می دهد، می شنوید و پیروی می کنید. اکنون نیز می خواهد دارائی شما را از شما بگیرد.» آنان گفتند:

«چاره چیست؟ تو بزرگ و سرور ما هستی، هر چه می خواهی درین باره دستور بده تا آن را به کار بندیم.» قارون گفت:

«به شما دستور می دهم که فلان زن بد کار را حاضر کنید و به او رشوه ای بدهید تا موسی را به تهمت همخوابگی با خویش رسوا کند.» ایشان نیز چنین کردند و آن زن پیشنهادشان را پذیرفت.

قارون پس از این توطئه پیش موسی رفت و بدو گفت:

«کسان تو در این جا گرد آمده اند تا تو ایشان را به کار نیک اندرز دهی و از کار بد باز داری.» موسی نیز برای راهنمایی ایشان بیرون آمد و به موعظه پرداخت و گفت:

«هر که دزدی کند ما دستش را می بریم. و هر کس را که افترا زند، تازیانه می زنیم و هر کس را که زنا کند و زن نداشته باشد یکصد تازیانه می زنیم و اگر زن داشته باشد، سنگسار می کنیم تا بمیرد.» در این هنگام قارون بدو گفت: «اگر خودت چنین کاری کرده باشی چطور؟» موسی جواب داد:

«آری. اگر من نیز چنان گناهی کنم شایسته چنین کیفری خواهم بود.» قارون گفت:

«درین صورت بنی اسرائیل عقیده دارند که تو با فلان زن همبستر شده ای.» موسی گفت:

«آن زن را فراخوانید. اگر گفت من چنین کاری کرده ام، سخن او را خواهم پذیرفت و آماده کیفر خواهم بود.» همینکه آن زن آمد، موسی بدو گفت:

«تو را به کسی که تورات را بر بنی اسرائیل فرستاده سوگند می دهم که راست بگویی و دروغ نگوئی. آیا من با تو کاری را کرده ام که این مردم می گویند؟» زن در برابر آن سوگند ناچار شد که راست بگوید. از این رو گفت:

«نه. چنین نیست. آنان دروغ گفته اند. راستش این است که به من رشوه ای داده اند تا تو را رسوا کنم.» موسی که این شنید به سجده افتاد و بر قارون و کسانش نفرین کرد.

در نتیجه، خداوند بدو وحی فرستاد و فرمود: «هر چه بر زمین فرمان بدهی اطاعت خواهد کرد.» موسی نیز گفت:

«ای زمین، آنان را فرو گیر.» و نیز گفته شده است:

موضوع آن توطئه به گوش موسی رسید و به درگاه خدای بزرگ درباره قارون نفرین کرد.

خدا نیز بدو وحی فرستاد و فرمود: «هر چه می خواهی به زمین فرمان بده که پیروی خواهد کرد.» موسی سپس پیش قارون رفت و همینکه بر او وارد شد، قارون زبانه های آتش خشم را در چهره موسی دید و بدو گفت:

«ای موسی، به من رحم کن.» موسی گفت: «ای زمین، همه شان را فرو گیر.» ناگهان خانه او به لرزه در آمد و فرو ریخت و زمین قارون و یارانش را تا قوزک پا در خود فرو برد.

قارون همچنان می گفت: «ای موسی، به من رحم کن.» ولی موسی باز گفت: «ای زمین، آنان را بگیر.» زمین آنان را تا زانو فرو برد.

قارون پی در پی از موسی می خواست که بدو رحم کند ولی موسی می گفت: «ای زمین، آنان را بگیر و فرو بر.» زمین آنان را بیش تر و بیش تر گرفت تا همه را سراپا فرو برد و نابود ساخت.

درین باره خدا به موسی وحی فرستاد و فرمود:

«ای موسی، تو چقدر سنگدلی! به عزتم سوگند که اگر قارون یک بار از من طلب رحم کرده بود، به فریادش می رسیدم.»



پس از تو نیز دیگر هرگز نمی گذارم که زمین از دستور کسی پیروی کند.» باری، زمین قارون را هر روز فروتر و فروتر می برد.

وقتی خداوند کیفر و خشم خود را فرو فرستاد، کسانی که به خدا ایمان آورده بودند، به نیایش پرداختند و کسانی که روز گذشته آرزوی دارائی قارون را داشتند، به خطای خویش پی بردند و توبه کردند و از خدا آمرزش خواستند.

ص: ۲۷۹

## سخن درباره کسی که بعد از منوچهر بر ایران فرمانروائی کرد

پس از درگذشت منوچهر پادشاه ایران، افراسیاب بن فشنج (پشنگ) بن رستم، پادشاه ترک (توران زمین) به کشور ایران تاخت و بر آن دست یافت.

از آن جا به سرزمین بابل رفت و روزگاری دراز در آنجا و مهرجان قذق بماند.

او در کشور ایران تباہکاری بسیار کرد و آتش بیداد او بالا گرفت. هر جا را که آباد بود، ویران ساخت و رود و قنات ها را از میان برد و با خاک یکسان کرد.

از پنجمین سال فرمانروائی او تا هنگامی که از کشور ایران بیرون رفت مردم دچار کمیابی و خشکسالی بودند.

پس از او نیز همچنان رنج می بردند و سخت ترین روزگار را می گذراندند تا این که زو پسر طهماسب به پادشاهی رسید.

منوچهر بر پسر خود، طهماسب، خشم گرفته و او را از

طهماسب، پس از رانده شدن از ایران، به توران زمین رفت و در شهرهای ترکستان، نزد پادشاهی، که او را وامن می نامیدند، ماند و با دختر او زناشوئی کرد.

زو پسر طهماسب، از این زناشوئی به جهان آمد.

ستاره شناسان به وامن، پادشاه ترک، گفتند که دخترش فرزندی خواهد زاد که او را خواهد کشت.

وامن به شنیدن این سخن دختر خود را به زندان انداخت.

دختر که از طهماسب آبهستن بود، در زندان فرزندی آورد و آبهستنی و زایمان خود را پنهان نگاه داشت تا هنگامی که منوچهر از پسر خویش، طهماسب، دوباره خشنود شد و او را به نزد خود فرا خواند.

طهماسب، هنگامی که می خواست به نزد پدر باز گردد، تدبیری اندیشید و همسر خویش و فرزند خود زو را از زندان بیرون برد و با خود به ایران آورد.

پس از چندی زو در برخی از جنگ هائی که میان ایران و توران در گرفت، چنانکه گفته شد، نیای خود، وامن، را کشت و افراسیاب ترک را نیز از ایران راند و به ترکستان باز گرداند.

چیرگی افراسیاب بر سرزمین بابل و کشور ایران، از زمان درگذشت منوچهر تا هنگامی که زو او را راند، دوازده سال به درازا کشید.

راندن او نیز در روز آبان از ماه آبان انجام پذیرفت. از این رو ایرانیان آن روز را جشن گرفتند. (و آبانگان نامیدند) و

آن را، پس از دو جشن نوروز و مهرگان، سومین جشن قرار دادند.

زو در فرمانروائی خود ستوده و درباره مردم خود نیکوکار بود. دستور داد تا آنچه را که افراسیاب در کشور ایران تباه ساخته بود، سر و سامان دهند و دژها را از نو بسازند و آبراهه های ویران را آباد کنند و از آنها آب برآورند.

این دستورها به کار بسته شد تا شهرها به گونه ای بهتر از آن که پیش بود درآمد.

زو همچنین خراج هفت سال را به مردم بخشید. از این رو در روزگار فرمانروائی او شهرها آباد شد و زندگی مردم از گشایش و فراوانی برخوردار گردید.

در شهر سواد نیز رودخانه ای پدید آورد و آن را زاب نامید (که می گویند مخفف «زوآب» است یعنی آبی که به دست زو روان شده است). زو بر کرانه رودخانه زاب نیز شهری ساخت که عتیقه خوانده می شود.

بر شهر عتیقه نیز سه روستا ساخت به نام های زاب بالا و زاب میانه و زاب پائین.

زو نخستین کسی بود که خوراک های رنگارنگ فراهم آورد و دستور داد تا مردم و صنف های مختلف خوراک پز نیز ازو پیروی کنند و در پختن خوراک تنوع به کار برند.

آنچه را هم که از ترکان و دیگران به غنیمت گرفته بود.

به سرداران و سپاهیان خویش بخشید.

سراسر مدت پادشاهی او، تا هنگامی که روزگار او به سرآمد، سی سال بود.

گرشاسب بن انوط در دوره فرمانروائی زو، وزارت وی را بر عهده داشت و در کار کشور داری، او را یآوری می کرد.

و نیز گفته شده است که گرشاسب با زو در پادشاهی شریک بود. ولی گفته ی نخستین درست تر است.

گرشاسب در ایران پایه ای بلند داشت. چیزی که بود، پادشاهی نکرد.

ص: ۲۸۳

## سخن درباره پادشاهی کیقباد

کیقباد بن راع بن میسره بن نوذر بن منوچهر، پس از زو به پادشاهی رسید.

او آب رودخانه ها و چشمه ها را برای آبیاری زمین ها اندازه گیری کرد.

شهرها را به نام های ویژه ای نامگذاری نمود و آنها را مرزبندی کرد. شهرستان هائی نیز ساخت و حوزه هر یک را روشن کرد.

از غلاتی که در هر شهری به دست می آمد، ده یک برای خوراک لشکریان خویش گرفت.

کیقباد- چنان که گفته اند- به آباد کردن شهرها و پاسداری آنها از دستبرد دشمنان گرایش بسیار داشت.

همچنین، دارای گنجینه های فراوان بود.

و نیز گفته شده است:

پادشاهان کیانی و فرزندان و بازماندگان ایشان از پشت کیقباد بوده اند.

میان ترکان و کیقباد جنگ های بسیار در می گرفت، از این رو کیقباد در نزدیکی رود بلخ، که همان جیحون است، به سر می برد تا ترکان را از دست اندازی به شهرهای کشور خویش باز دارد.

مدت پادشاهی کیقباد یکصد سال بود.

ص: ۲۸۵

## سخن درباره آنچه میان فرزندان اسرائیل در روزگار زو و کیقباد و پیامبری حزقیل

روی داد.

پس از درگذشت یوشع بن نون رشته کار بنی اسرائیل را کالب بن یوفنا به دست گرفت.

بعد از کالب بن یوفنا، حزقیل بن نوری جانشین وی شد. ص: ۱۰



قیل کسی است که پسر پیر زن نامیده می شود و این نام را تنها از آن رو بر وی نهاده اند که مادرش پیر شده و هنوز فرزندی نیاورده بود. در روزگار پیری از خداوند درخواست کرد که او را فرزندی ببخشد. خداوند نیز درخواست او را پذیرفت و حزقیل را بدو داد.

حزقیل کسی است که از خداوند خواست تا گروهی را که مرده بودند زنده کند و خدا ایشان را زنده کرد.

سبب آن این بود که:

ص: ۲۸۶

در قریه ای به نام راورداره، یا راوودان، یا واوودان، طاعون افتاد و توده مردم آن گریختند و در ناحیه دیگری فرود آمدند.

کسانی که در قریه مانده بودند، بیشترشان از بیماری طاعون جان سپردند و گروهی اندک جان بدر بردند.

همینکه طاعون از میان رفت، کسانی که گریخته بودند، به قریه بازگشتند.

آنان که در قریه مانده بودند، پس از بازگشت این گروه گفتند:

«این یاران ما از ما دور اندیش تر بودند. اگر ما هم همان کاری را می کردیم که اینها کردند، اکنون همه زنده مانده بودیم و این همه مرگ و میر در میان ما نمی افتاد.» از این رو، سال بعد که باز طاعون آمد، همه ی مردم - که سی و چند هزار تن، یا به گفته ای: سه هزار و به گفته ای چهار هزار تن بودند- گریختند و به همان جا رفتند که سال گذشته گروهی از ایشان رفته بودند.

ولی در آن جا فرشته ای فرود آمد و چنان فریادی بر ایشان زد که همه مردند و استخوان های ایشان پوسید.

پس از چندی حزقیل از آن جا گذشت و استخوان های پوسیده مردگان را نگریست و در اندیشه فرو رفت که آنان چگونه در روز رستاخیز زنده می شوند و برمی خیزند.

در این هنگام خداوند بدو وحی فرستاد فرمود:

«آیا می خواهی به تو نشان دهم که چگونه آنان را زنده می کنم؟» حزقیل عرض کرد: «آری.»

به او گفته شد: «به آنان بگو تا زنده شوند.» حزقیل چنین ندا در داد:

«ای استخوان های پوشیده، خداوند به شما فرمان می دهد که گرد هم آئید.» ناگهان هر استخوانی از یک جا پرید و به استخوانی دیگر پیوست و چیزی نگذشت که آن زمین پر از پیکرهائی استخوانی شد.

حزقیل بعد به آنها خطاب کرد و گفت:

«ای استخوان ها، خداوند به شما فرمان می دهد که خود را بپوشانید.» ناگهان استخوان ها همه از گوشت و خون پوشیده شدند و همان جامه ای را در بر کردند که در واپسین دم زندگی داشتند.

در سومین بار حزقیل گفت:

«ای روان ها، خداوند به شما فرمان می دهد که به- پیکره های خویش برگردید.» ناگهان جان ها به تن ها برگشتند و مردگان زنده شدند و برخاستند.

همینکه زندگی را از سر گرفتند، گفتند:

«پروردگارا! تو پاکی و سزاوار نیایشی و جز تو هیچ خدای دیگری نیست.» آنگاه به نزد کسان خویش بازگشتند. آنها این گروه را که مرده بودند، شناختند زیرا هنوز نشانه مرگ در چهره های ایشان آشکار بود و جامه ای بر تن نداشتند جز همان جامه که بر تنشان به گونه ی کفنی چرب در آمده بود.

آنان بعد جان سپردند. حزقیل نیز در گذشت. طول مدت

پیغمبری او در میان بنی اسرائیل، هیچ جا ذکر نشده است.

و نیز گفته اند:

آنان از کسان حزقیل بودند. پس از مرگشان حزقیل به گریه افتاد و گفت:

«پروردگارا، من در میان مردمی بودم که ترا می پرستیدند و از تو یاد می کردند. اکنون همه مرده اند و من تنها مانده ام.»

خداوند فرمود:

«آیا می خواهی که آنان را زنده کنم؟» عرض کرد:

«آری.» خدا فرمود:

«اکنون من زندگانی ایشان را به دست تو می دهم.» درین هنگام حزقیل به مردگان خطاب کرد و گفت:

«به اجازه خدای بزرگ زنده شوید.» همه زندگی را از سر گرفتند.

ص: ۲۸۹

## سخن درباره الیاس علیه السلام

پس از درگذشت حزقیل، پیشآمدهای بسیاری در میان بنی اسرائیل روی داد.

آنان رفته رفته پیمان خدا را کنار نهادند و به پرستش بت ها پرداختند.

از این رو خداوند الیاس بن یاسین بن فنحاص بن عیزار بن هارون بن عمران را به پیغمبری و رهبری بنی اسرائیل برانگیخت.

پس از موسی بن عمران، پیغمبرانی که میان فرزندان اسرائیل برمی خاستند، به تازه کردن آنچه از تورات فراموش شده بود می پرداختند.

الیاس با یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود که اخاب خوانده می شد و سخنان الیاس را می شنود و باور می کرد. الیاس نیز- کارهای او را انجام می داد.

فرزندان اسرائیل بتی را برای پرستش برگزیده بودند که بعل نام داشت.

الیاس ایشان را به پرستش خدای یگانه فرا می خواند ولی

ایشان جز از آن پادشاه از کس دیگر هیچ سخنی نمی شنودند.

پادشاهان بنی اسرائیل پراکنده بودند و هر پادشاهی ناحیه ای را گرفته و بر آن دست یافته بود.

آن پادشاه- که الیاس با وی بود- به الیاس گفت:

«به دیده من خدائی که تو مردم را به پرستش آن می خوانی جز باطل چیز دیگری نیست.» بعد برخی از پادشاهان بنی اسرائیل را نام برد و گفت:

«من می بینم فلان پادشاه و فلان پادشاه بت پرستی کردند و از این کار هیچ زیانی به ایشان نرسید. می خورند و می آشامند و از زندگانی بهره می برند و این روش هم از جهان ایشان چیزی نکاسته است. ما نیز نمی بینیم که هیچ برتری بر آنان داشته باشیم.» الیاس که چنین دید، از اخاب کناره گرفت در صورتی که او باز الیاس را پیش خود فرا می خواند.

این پادشاه نیز بت می پرستید و همسایه نیکوکار خداپرستی داشت که خداپرستی خویش را پنهان می کرد. بوستانی در پهلوئی کاخ پادشاه داشت و پادشاه از همسایگی او خوشش می آمد.

زن پادشاه که بسیار بد نهاد و خدا ناشناس بود می خواست بدان بوستان دست یابد و به پادشاه می گفت که باغ را از آن مرد بگیرد.

ولی او به سخن وی گوش نمی داد.

پادشاه هر گاه که از شهر خویش بیرون می رفت، همسر خود را جانشین خود می ساخت و آن زن در میان مردم آشکار می شد و به فرمان روائی می پرداخت.

ص: ۲۹۱

یک بار که پادشاه در شهر نبود، همسرش کسی را برانگیخت تا گواهی دهد که دارنده آن بستان به پادشاه دشنام داده است.

بعد، بدین تهمت او را کشت و بوستانش را گرفت.

همینکه شاه بازگشت و از آنچه روی داده بود آگاه شد، به هم برآمد و خشمگین گردید ولی زنش گفت:

«کار او دیگر از کار گذشته است.» ولی خداوند به الیاس وحی فرستاد و فرمود تا بدان پادشاه و همسرش بگویند که آن بوستان را به وارثان صاحبش برگردانند.

اگر چنین نکنند، خداوند به آن دو خشم خواهد گرفت و در آن بوستان نابودشان خواهد کرد و جز مدتی کوتاه از آن بهره نخواهند برد.

الیاس این مطلب را به پادشاه و همسرش خبر داد ولی آن دو تن از دادن حق وارثان خودداری کردند.

سرانجام الیاس که دید بنی اسرائیل جز از خداناشناسی و بیدادگری از هیچ کار دیگر دریغ نمی ورزند، درباره ایشان نفرین کرد.

در پی این نفرین خداوند سه سال باران را از ایشان برید و از بی آبی چارپایان و پرندگان و خزندگان و حشرات و درختان نابود شدند و مردم سخت به تکاپو و رنج و سختی افتادند.

الیاس از بیم بنی اسرائیل پنهان می زیست. و روزی او می رسید.

شبی او به خانه زنی از بنی اسرائیل رفت که پسری به نام الیسع بن اخطوب داشت.

ص: ۲۹۲

الیسع در مصیبتی سخت به سر می برد. الیاس درباره وی دعا کرد و خدا او را از آن بدبختی رهائی بخشید.

الیسع که چنین کرامتی از الیاس دید، بدو گروید و پیرو او شد. همیشه همراه و همدم او بود و سخنانش را باور می کرد.

به الیاس، که به سالخوردگی رسیده بود، خداوند وحی فرستاد و فرمود:

«تو بسیاری از ددان و چارپایان و پرندگان و سایر موجودات را نابود کردی در صورتی که جز بنی اسرائیل آفریدگان دیگر به گردنکشی نپرداخته و از فرمان من سر نیپیچیده بودند.

الیاس عرض کرد:

«پروردگارا، بگذار من کسی باشم که درباره آنان دعا کنم و گشایشی بخواهم شاید از بت پرستی دست بردارند و به خداپرستی برگردند.» بعد به نزد بنی اسرائیل رفت و به ایشان گفت:

«تا کنون گروهی از شما نابود شده و برای گناهی که شما می کنید چارپایان شما نیز از میان رفته اند. اگر دوست دارید که بدانید خداوند از رفتار شما به خشم آمده و بر شما سخت گرفته و من هم که شما را به پرستش او می خوانم، راست می گویم و خدا بر حق است، بت های خود را بیاورید و از آنها یاری جوئید.

چنانچه نیاز شما را برآوردند، پس معلوم می شود همچنان که شما می گوئید، بر حق هستند و بت پرستی شما بجاست. ولی اگر نتوانستند نیاز شما را برآورند، بدانید که به راه باطل می روید. از این راه خطا برگردید. من هم به دست دعا از خدا می خواهم تا آسیبی را

ص: ۲۹۳



که گریبانگیر شما شده، از شما دور سازد.» گفتند: «درست می گوئی.» آنگاه بت های خود را آوردند و از آنها درخواست کردند تا آن آسیب را از ایشان دور گردانند. بت ها پاسخی ندادند و آن گزند را از سرشان دور نکردند.

از این رو بنی اسرائیل به الیاس گفتند:

«دیگر جان به لب ما رسیده است. از خدای خود بخواه تا به فریاد ما رسد.» الیاس نیز درباره ایشان دعا کرد تا در کارشان گشایشی فراهم آید و از آسمان باران ببارد و زمین تشنه ایشان را سیراب سازد.

هنوز دعای خود را به پایان نرسانده بود که پاره ابری بر آسمان پدیدار گردید و بزرگ شد تا سراسر آسمان را فرا گرفت در حالیکه بنی اسرائیل آن را می نگریستند.

از این ابر خداوند بارانی فرستاد که شهرهای ایشان را آباد و حاصلخیز کرد و به یاری پروردگار آسیبی که از خشکسالی به ایشان رسیده بود، پایان رفت.

ولی آنان باز از بت پرستی دست برنداشتند و به راه حق برنگشتند.

الیاس که چنین دید از خداوند درخواست کرد که او را از این برد و از دست آنان آسوده سازد.

خداوند نیز پیکرش را از پر پوشاند و تنش را نورانی ساخت چنان که فرشته وش و آدمی صفت و آسمانی و زمینی

گردید.

خدا، همچنین، بر پادشاه و کسانش دشمنی را چیره کرد که ایشان را شکست داد و پادشاه و همسرش را در آن بوستان کشت و پیکرشان را در آنجا انداخت تا گوشتشان گندید.

ص: ۲۹۵

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

